

دانلود
کتاب



درخت زیبای من

نویسنده : ژوزه مائورو ده واسکونسوس



درخت زمیاد

خوزه مارودو واسکونسلوس

ترجمه: مهدی شهشهانی

به نام خدا

درخت زیبای من / خوزه مارودو واسکونسلوس ؛ ترجمه مهدی شههانی

درخت زیبای من

خوزه مارودو واسکونلوس
ترجمه: مهدی شههانی

درخت زیبای من
خوزه مارودو واسکونسلوس / ترجمه : مهدی شهشانی

تقدیم به زنده‌ها :

سیلوما تاراتزو

مرسدس کروائز ریئادی

اریش گه مابندر

و

دوریوال لورنزو داسیوا (دد)

و جز اواها. تقدیم به

فرانسیسکو ماریز

و

آریاندو ماگالهایز دو گیکمو

و سپر تقدیم به

هلرود گه میر (پرو. پیرا)

و فراموش نشود. تقدیم به

یسر من

فرناندو زپلینسکی

و تقدیم به مردگان

تقدیم به برادرم لوئیز که به او شاه لوئیز مرگبیه

و تقدیم به خواهرم گوریا

به نشانه بیان اشتاق جاودانه و خاموش نشدن خودم به آن دو. لوئیز در ۲۰ سالگی مرد و

گوریا بیش از ۲۴ سال امکان زندگی نیافت.

به همان شور و اشتیاق. تقدیم به مانوئل والادرس که در ۶ سالگی از من حمایت کرد و به

مفهوم احساسات قلبی پاکی بود...

امیدوارم همه آنها خواب ابدی آرامی داشته باشند!

فهرست

مقدمه / ناشر آلمانی / ۹

کتاب اول / گاهی در شب عید یک بچه شیطان به دنیا می آید

فصل ۱ / کشفیات گوناگون / ۱۳

فصل ۲ / یک نهال پرتقال / ۲۷

فصل ۳ / انگشتان نحیف فقر / ۴۵

فصل ۴ / پرنده، گل، مدرسه / ۷۷

فصل ۵ / در سایه چال، زمانی شاهد مرگ تو خواهم بود / ۱۰۱

کتاب دوم / آنگاه مسیح کودک با تمامی اندوه خرد، ظاهر شد

فصل ۱ / بازی فلدر ماوس / ۱۲۱

فصل ۲ / فتح / ۱۳۳

فصل ۳ / پرحرفی و پرت و پلاگونی / ۱۴۹

فصل ۴ / دوبار تنبیه حابی و قابل ذکر / ۱۶۳

فصل ۵ / یک خواهش کوچک و عجیب / ۱۷۷

فصل ۶ / خیلی چیزها محبت را می سازد / ۱۹۹

فصل ۷ / مانگاراتیا / ۲۰۹

فصل ۸ / درختان کهنسال زیادی وجود دارند / ۲۲۹

فصل ۹ / اعتراف نهانی / ۲۳۲

مقدمه ناشر آلمانی

هاکلبری فین و تام سایر نمونه‌های دوست داشتنی قابل مقایسه با ززه، پسرک فقیر برزیلی، هستند. این پسرک ۵ ساله دوره گرد و دوست داشتنی هنگامی که ترانه‌ای می‌خواند، از آن چیزی نمی‌فهمید یا وقتی فحش می‌دهد و به رویاپردازی مشغول می‌شود، دائم کتک می‌خورد. خانواده‌اش فقیرند؛ بسیار فقیر و ززه برای داشتن کمی پول یا واکسی دوره گرد می‌شود، یا برای آقای یوالدو آن آوازخوان خیابانی - سوت می‌زند. برای ززه، هر روز زندگی، مثل همان تپله‌هایش که توی دست‌های کثیف خود نگه می‌داشت، ارزشمند بود. زمانی که هیچ‌کس برای شعر وقت نداشت، او با درختان، گل‌ها و بلبل‌ها حرف می‌زد تا با «پورتوکا» مواجه شد. این دوست خوب، نه تنها گران‌ترین ماشین محل را داشت، بلکه قادر بود ماهی بگیرد، فلسفه بیافد، بیماران را شفا دهد و ززه را مثل بچه خودش دوست داشته باشد.

رؤیاپردازی های ززه پنج ساله بر این مناسبت که می خواهد وقتی بزرگ شد، شاعر شود و سرانجام هم به آرزویش می رسد. ززه در بزرگی، خوزه مارودو واسکونسلوس می شود آثارش جزو پرفروش ترین کتاب ها و خودش جزو بزرگترین نویسندگان برزیل به حساب می آید.

این نویسنده در این رمان کمندی و طنز گونه شرح زندگی کودک شیطان، خیال پرداز و ماجراجویی را بیان می کند که وجدان خواننده را به شدت تکان می دهد.

زندگی ززه با طنزی گزنده از واقعیات تلخ جامعه مایه می گیرد که با شوخ طبعی و لطافت همراه با واقعیت درهم آمیخته و در مجموع اثری غیر قابل چشم پوشی به وجود آورده است.

خوزه مارودو واسکونسلوس در سال ۱۹۲۰ در ریودوژانیرو از یک پدر پرتقالی و یک مادر سرخ پوست به دنیا آمد. داروسازی، حقوق و فلسفه خواند و کالج نقاشی را گذراند. در جوانی به کارهایی چون لوکوموتیورانی، فروشنده موز، ماهیگیری، معلمی و پرستاری بیمارستان پرداخت و مدت زیادی از عمر خود را در مناطق بکر جنگلی سرخ پوست نشین برزیل به سر برد و از این سیر و سیاحتها تجربیات ارزنده ای اندوخت.

او کشور خود را خیلی دوست داشت و برای شناختن آن به سیر و سیاحت پرداخت. واسکونسلوس نویسنده ای است که با تمام وجود و از صمیم قلب می نویسد و دارای سبک نگارش طنز گونه همراه با شوخی، تخیل و لطافت بسیار است؛ در نوشته هایش از انسان، حیوان و اشیا تاثیر می پذیرد و مسائل را با تخیل و طنز می پروراند.

وی تا به حال ۱۴ جلد کتاب نوشته که اجرای آن ها در سینما و تلویزیون نیز بسیار موفقیت آمیز بوده است.

از این کتاب فیلمی تهیه شده که واسکونسلوس در آن نقش پورتوکا را ایفا کرده است.

کتاب اول

گاهی در شب عید میلاد یک بچه شیطان به دنیا می آید

فصل ۱

کشفیات گوناگون

دست در دست هم، بی هدف طول خیابان را طی می کردیم. توتوکا برایم از زندگی حرف می زد و من از این که برادر بزرگ ترم دستم را محکم گرفته و مراقبم بود، خوشحال بودم. البته فقط بیرون از خانه این طور بود. توی خانه، من هر چیزی را به تنهایی می آموختم. البته هر کاری هم می کردم، جایی از کار ایراد داشت و در نتیجه مرتب کتک می خوردم آن پیش ترها که هنوز کتک نمی خوردم، وقتی کار اشتباهی می کردم، مرا بی تربیت و نفرت آور می نامیدند و هیچ خوش نمی آمد.

خیلی دوست داشتم آواز بخوانم خواندن چیز باشکوهی است توتوکا یک کار دیگر هم بلد بود. او می توانست سوت بزند. ولی من هر کاری می کردم از او تقلید کنم، موفق نمی شدم. چون هیچ صدایی از دهانم بیرون نمی آمد.

اولداری ام می داد و می گفت قاعده روزگار چنین است. آخر دهان تو هنوز خیلی کوچولوست و برای سوت زدن آمادگی ندارد

ولی من می توانستم بدون صدا آواز بخوانم. پنهانی و در درونم آواز می خواندم و این یک چیز به خصوص بود

تا وقتی هنوز خیلی کوچک بودم، این کار وسیله تفریحم بود و مرا سر حال می آورد. وقتی خیلی کوچولو بودم، مادرم تصنیفی زیر لب زمزمه می کرد که

هنوز آن را به یاد دارم یادم هست مادرم در رخت شوی خانه، لباس های دکتر
 فاول هابر را می شست و برای این کار از او مزد می گرفت مادر پیش بندی به
 دور کمر و حوله ای به سر بسته بود تا سرش زیر نور شدید آفتاب اذیت نشود.
 ساعت های طولانی توی لگن پر از کف صابون لباس ها را می شست و بعد از
 آب کشیدن، به بند رخت آویزان می کرد آن ها را با گیره می بست
 مادرم، قد بلند، لاغر اندام و زیبا بود پوستی قهوه ای و موهای صاف و
 سیاه رنگ داشت وقتی موهایش را نمی بافت و پشت سرهای می کرد، دنباله اش
 تا کمرش می رسید. فوق العاده زیبا بود وقتی آواز می خواند، کنارش می ایستادم
 و گوس می دادم و سعی می کردم کلمات آن تصنیف را یاد بگیرم.
 به خاطر می آورم چنین می خواند:

دریانورد، دریانورد

تلخ ترین عصه هایم

بخاطر توست دریانورد!

امداح دریا، روی هم می غلتند

و با سرو صدا به سوی ساحل می آیند،

ولی آن دریانورد،

که رشته عشق، مرا به او پیوند زده است،

رفته بود...

عشق به یک منوان ،

دوام و پایداری ندارد.

کشتی لنگر برداشته و به دریا زده است

و دریاتوردم را با خود برده است

...

امواج دریا، روی هم می غفتند...

بدون آن که بدانم چرا؛ همواره این تصنیف مرا خیلی غمگین می کرد.

به شدت با توتو کا تصادف کردم و هراسان شدم توتو کا گفت:

چه خبرت است، ززه؟

-هیچی! داشتم در دلم آواز می خواندم.

-آواز می خواندی؟!

-آری.

-پس لابد من کر بوده ام. من که چیزی نشنیدم.

مگر او نمی دانست آدم می تواند در درون خودش آواز بخواند؟ دهانم را
بستم و حرفی نزد. وقتی او این نوع آواز خواندن را نمی فهمد، آیا لزومی دارد
به او توضیح بدهم؟

به تقاطع جاده ریو با سائوپولو رسیده بودیم. از این جاده همه نوع وسیله
نقلیه ای عبور می کرد: کامیون، اتوبوس، درشکه، دوچرخه و...

ززه خیلی مواظب باش. خطرناک است. باید کاملاً چشم هایت را باز کنی.
اول یک طرف را ببین و سپس طرف دیگر را. حالا، برویم! پس به سرعت عرض
جاده را طی کردیم.

توتو کا پرسید: «ترسیدی؟»

واقعاً ترسیده بودم؛ ولی سرم را به نشانه نفی بالا بردم.

-بسیار خوب، حالا یکبار دیگر با هم می رویم. بعداً من نگاه می کنم بینم تو

به تنهایی چطور عرض جاده را طی می کنی.

دوباره با هم از عرض جاده رد شدیم.

حالا باید به تنهایی رد شوی. هیچ ترس؛ تو دیگر مرد بزرگی شده‌ای.

صدای ضربان قلبم به شدت توی گوش‌هایم پیچیده بود. تو توکا فریاد زد: «حالا... بدو!»

مثل باد دویدم و بدون آن که نفس تازه کنم، خود را به آن طرف رساندم. سپس کمی تأمل کردم تا اشاره کند و اجازه دهد باز گردم و باز گشتم.

اولین دفعه است که کارت را خیلی خوب انجام دادی ولی یک چیز را فراموش کردی. تو باید به هر دو طرف نگاه می‌کردی تا ببینی آیا اتومبیلی، چیزی، می‌آید یا نه. من که همیشه کنار تو نیستم که متوجه این موارد باشم. پس باید خودت تمام کارها را با دقت انجام بدهی. هنگام بازگشت به طرف خانه، دوباره چند بار تمرین خواهیم کرد. حالا باید برویم، می‌خواهم چیزی به تو نشان بدهم.»

تو توکا مرا بغل کرد و آهسته به راه افتادیم. در فکر مطلبی بودم که یک روز، «عمو ادموندو» به من گفته بود.

تو توکا؟!

چیه؟

آیا عاقل بودن کار سختی است؟

این چه حرف احمقانه‌ای است؟

عمو ادموندو گفت. او به من گفت، تو بچه زودرسی هستی و به زودی

عاقل می‌شوی. من هنوز از این حرف چیزی سر در نیاورده‌ام.

عمو ادموندو آدم سبک‌تری است که مغز تو را با این چیزهای احمقانه پر

می‌کند.

او سبک‌تر نیست؛ آدم دانشمندی است. دلم می‌خواهد وقتی بزرگ شدم،

دانشمند شوم، شاعر شوم. من هیچ وقت کراوات نخواهم زد. بلکه پایون می‌بندم

و عکس می گیرم.

حالا چرا با پایون؟

چون کسی نمی تواند شاعر باشد و پایون نبندد! یک وقتی عمو ادموندو عکس شاعران را در روزنامه به من نشان داد. همه آن ها پایون های بزرگی بسته بودند.

ززه تو حق نداری هر چه او برایت تعریف می کند، باور کنی. عمو ادموندو، یک کمی خل است. اصلاً تا حدی نیز دروغ گو است.

یعنی چه؟ یعنی مادر... است؟

همین طوری فحش یاد گرفته ای و بدون آن که بدانی معنایش چیست، آن ها را از دهان بیرون می ریزی؟ من گفتم، خُل، حواست را جمع کن. چه طوری بگویم که بفهمی؟ عمو ادموندو و حرف هایش مثل حرف های آدم های گیج است.

ولی تو یک چیز دیگر هم گفتی. گفتی او دروغ گو است.

ولی با آن فرقی دارد. ارتباطش در چیست؟

ولی با هم یکی است. یک روز پدرم با آقای «سفرینو» حرف می زد. داشتند با هم «آرگولو» بازی می کردند. او در مورد آقای «لابونه» حرف می زد و می گفت: «این پیرمرد کثیف، این مادر...، مرتباً دروغ می گوید» و هیچ کس هم توی دهانش نزد.

به هر حال آدم های بزرگ تر حق دارند این طوری صحبت کنند و این مهم نیست و چیزی را ثابت نمی کند.

مدتی به سکوت طی شد. گفتم: من قبول ندارم که عمو ادموندو آدم... آدم...؟ راستی تو توکا یادم رفت. تو چه گفتی؟ یادم رفت که معنای خُل چه بود؟ تو توکا چند بار به پیشانی خود تلنگر زد. فهمیدم منظورش چیست.

نه، نه تو توکا! این حقیقت ندارد. او دیوانه نیست. او آدم صاف و صادقی

است. برابم خیلی توضیح می‌دهد و تا به حال فقط یک دفعه مرا کتک زده است. تازه آن دفعه هم خیلی یواش زد.

تو توکا عصبانی شد و پرسید: «تو را کتک زد؟ چه وقت؟»

یک دفعه که بی ادبی کرده بودم، گلوریا مرا پیش مادر بزرگ فرستاده بود. عمو ادموندو آن جا بود. می‌خواست روزنامه بخواند. هر چه گشت، عینکش را پیدا نکرد. آن قدر جستجو کرد که خسته و عصبانی شد مرتب از مادر بزرگ سراغ عینکش را می‌گرفت. مادر بزرگ هم نمی‌دانست. هر دو خانه را زیر و رو کردند تا این که من گفتم می‌دانم عینکش کجاست و به شرطی حاضرم آن را بدهم که او یک شاهی پول به من بدهد تا با آن تیله بخرم و بازی کنم.

عمو ادموندو از جیب جلیقه‌اش یک شاهی بیرون آورد گفت: «عینک را بیاور و سکه را بگیر» من رفتم و از توی سبد لباس‌های کثیف، عینک را آوردم و به او دادم

عمو ادموندو به شدت فریاد کشید و گفت: «ای پسرک به درد نخور! پس تو عینکم را پنهان کرده بودی؟» و آن‌گاه ضربه‌ای توی کمرم زد و پول را دوباره در جیب خود گذاشت.

تو توکا خندید و گفت: «اگر بدوی، وضعی پیش نمی‌آید که در خانه کتک بخوری و مناسبات تو با آن‌ها خوب می‌شود پس کمی تندتر قدم بردار؛ وگرنه هرگز نمی‌رسیم.»

من هنوز به عمو ادموندو می‌اندیشیدم؛ «تو توکا، آیا بچه‌ها هم حقوق بازنشستگی می‌گیرند؟»

یعنی چه؟

آخر عمو ادموندو هیچ کاری نمی‌کند؛ ولی به او پول می‌دهند او کار نمی‌کند؛ ولی دولت هر ماه به او پول می‌دهد.

خوب، منظور؟

خوب بچه‌ها هم که کار نمی‌کنند؛ می‌خورند، می‌خوابند و از پدر و مادرشان پول می‌گیرند. می‌شود به آن‌ها هم باز نشسته گفت؟

رزّه، حقوق بازنشستگی چیز دیگری است. تنها کسانی را باز نشسته می‌شناسند که سال‌های سال کار کرده باشند. موهایی سر این افراد مثل برف کاملاً سفید می‌شود. و آن‌ها خیلی آهسته راه می‌روند، درست مثل عمو ادموندو به هر حال، خیال نداریم زیاد در این مورد صحبت کنیم. به عقیده من از خودش پیرس؛ همه چیز را برایت می‌گویند من حوصله ندارم! بچه، مثل سایر بچه‌ها باش! راحت فحش بده و زیاد فکر خودت را به این مسائل بی‌فایده مشغول نکن؛ وگرنه من دیگر در آینده تو را همراه خودم نمی‌آورم. من کمی رنجیده خاطر شدم و دیگر حرفی نزدم. آن پرنده کوچکی که در وجودم و در درونم بود و آواز می‌خواند، پرواز کرده و رفته بود.

ما ایستادیم. تو توکا خانه‌ای را به من نشان داد و گفت: «اینها! از آن خوشتر می‌آید؟»

خانه‌ای کاملاً معمولی با نمای سفید رنگ بود که قاب پنجره‌هایش را رنگ آبی زده بودند در و پنجره‌ها محکم بسته شده بود. محیطی بسیار آرام داشت. جله؛ ولی اصلاً چرا ما باید به این جا اسباب کشی کنیم؟

این که خیلی خوب است ای کاش مرتب اسباب کشی داشته باشیم.

از لای نرده‌ها، حیاط را تماشا کردیم در گوشه‌ای از آن یک درخت انبه و در قسمتی دیگر یک درخت تمر هندی دیده می‌شد. تو توکا گفت: «تو همیشه کنجکاو بودی، ولی حالا به نظر می‌آید از آنچه دلیل این تغییر منزل است، بی‌اطلاع هستی! مگر نمی‌دانی مدت هاست پدرمان بی‌کار است؟ شش ماه بیشتر است که پدر با آقای اسکاتفیلد به هم زده و پدر را بیرون کرده است. مگر تو تا حالا ملتفت نشده‌ای که مادرمان کار می‌کند؟ همین الان خواهرمان لالا هم در کارخانه مشغول کار کردن است. راستی تو نمی‌دانستی که مامان در شهر،

توی یک کارخانه بافندگی انگلیسی کار می‌کنی؟ معلوم است خیلی کله پوک هستی! اما چرا مامان کار می‌کنی؟ معلوم است! برای آن که بتواند اجاره این خانه جدید را که خیال داریم به زودی به آن نقل مکان دهیم، جمع و جور کند. آخر پدر ۸ ماه است که نتوانسته اجاره خانه فعلی را بدهد و قرض روی قرض بالا آورده است. من دیگر باید مدد کار خانواده بشوم و می‌توانم کمکی کنم ولی هنوز تو خیلی کوچک هستی و این چیزها را درک نمی‌کنی.»

مدتی بین ما سکوت حکمفرما بود.

«تو توکا، آیا آن پلنگ سیاه و آن دو تا بچه شیر را با خودمان به این خانه می‌آوریم؟»

«البته، ما آنها را با خودمان می‌آوریم من هم آن غلام کوچولوم را با این که می‌دانم در این جا هم مرغ و خروس‌ها را لحظه‌ای راحت نخواهد گذاشت، با خود می‌آورم»

تو توکا دوستانه به من نگاه می‌کرد و حالتش طوری بود که نشان از همدردی داشت. بعد گفت: «غصه نخور! خودم باغ و حشمان را دوباره درست می‌کنم و آن را در این خانه جدید می‌سازم.»

با احساس رضایت خاطر نفسی کشیدم. شاید هم در این خانه جدید، می‌توانستم بازی‌های جدیدی برای برادر کوچک‌ترم لوئیس ترتیب بدهم. بسیار خوب، ززه. حالا که ملتفت شدم من با تو دوست هستم، باید برایم

آن ماجرا را تعریف بکنی و بگویی چگونه توانستی آن را انجام بدهی؟

«تو توکا، قسم می‌خورم که نمی‌دانم چه طوری توانستم. باور کن نمی‌دانم. دروغ می‌گویی. می‌دانم که، خواندن را از یک نفر یاد گرفته‌ای.»

«نه، آن را یاد نگرفته‌ام. هیچ کس در این مورد به من کمک نکرده است. شاید شیطان بوده! نمی‌دانم. ژاندریا می‌گوید یک فرشته خواندن را در خواب به من یاد داده است.»

تو توکا باورش نمی شد و در نتیجه در آغاز حتی سیلی محکمی نیز به گوشم نواخت تا مرا به حرف آورد ولی من واقعاً چیزی نمی دانستم.

تو توکا گفت: «هیچ کس نمی تواند چیزی را از پیش خود یاد بگیرد.»

ولی آخر هیچ کس هم کسی را ندیده بود که به من چیزی یاد داده باشد. در نتیجه، این موضوع همچنان یک معما باقی ماند.

در راه بازگشت به خانه، همچنان به آنچه یک هفته قبل اتفاق افتاد، فکر می کردم در آن زمان تمام اهل خانه از خود می خود شده بودند.

هفته تازه شروع شده بود و من در خانه مادر بزرگ، کنار عموا دموئندو نشسته بودم. او در حال روزنامه خواندن بود.

عمو؟

او در حالی که مثل تمام پیرمردها عینکش را نوک دماغش گذاشته بود، به من نگاه کرد و پرسید: پسر جان چه می خواهی؟

- تو چه وقت خواندن یاد گرفتی؟

- تقریباً ۶ یا ۷ ساله بودم.

- حالا ممکن است کسی در ۵ سالگی خواندن یاد بگیرد؟

- البته که ممکن است ولی کسی آن را تجویز نمی کند. چون بچه ها در چنین

سن و سالی هنوز خیلی کوچک اند.

عمو، تو چگونه خواندن را یاد گرفتی؟

- مثل همه بچه های دنیا از روی کتاب اوک و با الفبا شروع کردم.

اوک: ا دوّم: ب می شود: آب

- یعنی حتماً باید این طوری خواندن یاد گرفت؟

- تا آنجا که من می دانم، بله.

دوباره پرسیدم: «واقعاً باید آدم این طوری خواندن یاد بگیرد؟» او در حالی

که حسابی کفری شده بود با دقت به من نگریست و گفت: «بله ززه، معمول

چنین است. حالا بگذار من روزنامه‌ام را بخوانم تو هم می‌توانی توی باغچه بروی و با دقت بگردی شاید میوه خوشمزه گویا گیر بیاوری و بخوری.»

آن گاه عمو، عینک را از نوک دماغ به عقب فشار داد و آماده شد دوباره خواندن روزنامه را ادامه بدهد، ولی من حاضر نبودم از موضوع دست بردارم. از ته دل و با تمام وجود آه عمیقی کشیدم و گفتم: «افسوس!»

عمو دوباره عینک را تا نوک دماغ جلو راند و گفت: «مثل این که نمی‌توانی راحت باشی. یک چیزهایی توی آن کله پوک خودت داری که...»

«بله، نگاه کن. مثل وحشی‌ها تا این جا یک بند دویده‌ام تا چیزی را برای شرم بدهم.

بسیار خوب، زودتر تماش کن!

نه این طوری نه! اول باید بدانم که تو چه وقت حقوق می‌گیری؟

در حالی که تبسمی بر لب داشت، پاسخ داد: «پس فردا».

پس فردا یعنی چه وقت؟

پنج شنبه.

پس می‌توانی پنج شنبه برایم از شهر یک «نور ماه» بیاوری؟

بسیار خوب، یواش تر. اول بگو بدانم «نور ماه» چیست؟

نور ماه اسب کوچولوی سفیدی است که آن را در سینما دیده‌ام. آن اسب به فرد تاسون تعلق دارد و خیلی دست‌آموز است.

اوه نه! من دوست دارم آن یکی را که کله‌اش چوبی است و دهنه و زین و یراق دارد، داشته باشم. روی این، خیلی خوب می‌شود سوار شد و دهنه را محکم چسبید. اگر کسی از عقب ضربه‌ای بزند، اسب حرکت می‌کند و سواری می‌دهد. من احتیاج به تمرین سواری دارم. چون بعداً می‌خواهم در فیلم بازی کنم.

خندید و گفت: «می‌فهم. آن وقت اگر آن را برایم بیاورم، چی گیر من می‌آید؟»

برایت کاری می‌کنم.

یک بوسه می‌دهی؟

من اصلاً بوسه دادن را دوست ندارم.

مرا بغل می‌کنی؟

با علاقه و احساس به عمو ادموندو نگاه کردم. در همین وقت آن پرنده کوچک درونی‌ام چیزی به من گفت و چیزهایی را که گویی بارها آن‌ها را قبلاً شنیده بودم، به خاطر ام آورد.

عمو ادموندو وقتی راه می‌رفت، خیلی آهسته گام بر می‌داشت و همیشه به تنهایی قدم می‌زد. آخر او از همسر و ۵ فرزندش جدا شده بود... آیا او در این قدم زدن‌هایش به دنبال گمشده‌ای نمی‌گشت و نمی‌خواست آن اشتیاق شدیدی را که به دیدن آن‌ها داشت، برآورده سازد؟ بچه‌هایش هرگز به دیدنش نمی‌آمدند. وقتی از من سؤال کرد حاضر می‌بغلش کنم، به کنار می‌زش رفتم و بازوانم را محکم به دور گردنش حلقه کردم چه قدر موهای سفید سرش که بر پیشانی من ساییده می‌شد، نرم بود.

پرنده درونی به من چیزی گفت و من به عمو گفتم: «نه این که فکر کنی به خاطر آن اسب چوبی است که تو را در آغوش کشیده‌ام. آنچه اینک می‌خواهم، کاملاً فرق دارد. من می‌توانم چیز بخوانم.»

ززه، چه گفتی؟ تو می‌توانی بخوانی؟ این قدر دروغ سر هم نکن. تو که هنوز خواندن یاد نگرفته‌ای؟ مگر کسی به تو خواندن یاد داده است؟ هیچکس!

داری دروغ می‌گویی.

بلند شدم و تا کنار در رفتم و گفتم: آن اسب کوجولو را روز پنج شنبه برایم بیاور تا به تو ثابت کنم می‌توانم بخوانم.

بعداً. وقتی هوا رو به تاریکی گذاشت، ژاندر را چراغ نفتی را روشن کرد.

برق را قطع کرده بودند. چون صورت حساب آن پرداخت نشده بود. روی انگشتان پا بلند شدم و تا حد ممکن سرک کشیدم تا چیزی را بخوانم. وزیر ستاره‌ای، بعضی ادعیه مذهبی مربوط به حفظ و حراست از شر شیطان نوشته شده بود.

ژاندر ا مرا بغل کن تا بتوانم آن مطالب را برایت بخوانم.
ززه، حرف‌های بی‌معنی زن! من کارهای دیگری دارم که باید بکنم.
فقط کمی مرا بلند کن تا به تو ثابت کنم.
گوش کن ززه: اگر تو واقعاً بتوانی بخوانی، همه چیز ثابت می‌شود.
سیس مرا بلند کرد و آورد تا پشت در و گفت: «بسیار خوب، بخوان!»
می‌خواهم شخصاً مطمئن شوم»

من خواندم؛ مفهوم دعا آن بود که خداوند تمام ساکنان را از مکر ارواح بدجنس حفظ می‌کند

ژاندر ا مرا زمین گذاشت دهانش از تعجب بازمانده بود؛ ولی گفت: «ززه، تو این جمله را حفظ کرده بودی. تو مرا گول زدی»

نه، ژاندر ا قسم می‌خورم. من می‌توانم همه چیز را بخوانم.
هیچ کس نمی‌تواند چیزی بخواند، مگر آن که قبلاً خواندن را آموخته باشد.
راست بگو چه کسی یادت داده است؟ عموا موندو یا مادر بزرگ؟
هیچ کس!

ژاندر ا یک صفحه روزنامه برداشت و به من داد و من آن را برایش خواندم. کاملاً هم درست خواندم. او گلوریا را صدا زد و جریان را به او گفت. گلوریا به شدت به هیجان آمد و با فریاد آلایده را صدا کرد. ده دقیقه بعد تقریباً نیمی از همسایگان محل جمع شده بودند تا این معجزه را با شگفتی تمام از نزدیک ببینند... و اینک همین ماجرا بود که تو تو کما این قدر با اصرار می‌خواست بداند و از من می‌پرسید.

- زه یس معلوم می شود عمو ادموندو خواندن را به تو یاد داده است حتماً گفته به شرطی یرایت اسب چوبی می آورد که خواندن بلد شده باشی
نه، نه، نه!

من خودم از او خواهم پرسید

باشد؛ از خودش پرس خودت متوجه می شوی. اگر احتیاج بود از من

چیزی بررسی، من

دستم را با دلخوری گرفت و با خود به طرف خانه کشید معلوم بود سخت در فکر آن است که چگونه از من انتقام بگیرد

حالا چه فایده کله پوک! زودتر یاد گرفته ای که چه؟ به هر حال باید فوریه آینده به مدرسه بروی.

این عقیده ژاندرای بود که تمام قبل از ظهرها آرامش در خانه باشد و همزمان هم من یاد بگیرم که عاقل و با ادب باشم.

بسیار خوب، باز هم باید تمرین کنیم آدم باید خوب بلد شود از عرض خیابان بگذرد این فکر احمقانه را از توی مغزت بیرون بیاور که من مرتباً در راه مدرسه در خدمت تو باشم و مرتباً تو را بیاورم و ببرم. تو دیگر آن قدر بزرگ شده ای که بتوانی هر چیزی را یاد بگیری.

عمو ادموندو روزنامه را جلو آورد و به من جایی از آن را، که یک آگهی تبلیغاتی در مورد یک نوع دارو بود، نشان داد و گفت: «اسب چوبی تو این جاست بیا این را بخوان ببینم»

این دارو در تمام داروخانه ها و مغازه های عطاری به فروش می رسد عمو ادموندو با فریاد مادر بزرگ را از توی باغچه صدا زده و گفت: «مادر، بیا! او حتی «مغازه عطاری» را هم صحیح و درست خواند.»

آن دو مرتب یک نوشته ای به من می دادند و من هم برایشان می خواندم مادر بزرگ با دلخوری از آخر الزمان و نابودی دنیا و این جور چیزها حرف زد و

من آن اسب کوچولو را به دست آوردم و دوباره عمو ادموندو را در آغوش گرفتم.

او تلنگری زیر چانه‌ام زد و هیجان زده گفت: «ای پسرک ناقل! تو خیلی بیش از این‌ها به دست خواهی آورد. بی خودی که اسم تو را خوزه نگذاشته‌اند. تو آفتاب خواهی بود و ستارگان به دور تو خواهند گشت و از تو نور خواهند گرفت.»

بدون آن که از حرف هایش چیزی بفهمم، به او خیره شدم و با خود گفتم مثل این که یک کمی خُل شده است!

عمو ادموندو ادامه داد: «تو نمی‌توانی بفهمی. این ماجرای تاریخی مربوط به زندگی یوسف در سرزمین مصر است. وقتی کمی بزرگ‌تر شدی، داستان آن را برایت تعریف می‌کنم.»

من دیوانه‌وار عاشق حکایات تاریخی بودم و هر چه قدر این حکایت دور از ذهن‌تر بودند بیشتر دوستشان داشتم.

دستی از سر نوازش بر اسب چوبی‌ام کشیدم و پس از کمی تأمل به عمو ادموند نگاه کردم و از او پرسیدم: «عمو، تو فکر می‌کنی تا هفته آینده، من به اندازه کافی بزرگ شده‌ام؟»

فصل ۲

یک نهال پرتقال

در خانه ما، همیشه رسم چنین بود که هر بچه بزرگ تری از یک بچه کوچک تر حمایت کند.

ژاندر احمی گلوریا و یک خواهر دیگرمان بود. این خواهرمان را بعداً پدر و مادر به خانواده دیگری، که در شمال کشور زندگی می کردند، دادند تا او را بزرگ کنند.

زندگی آن خانواده مرفه بود و ما اصلاً زندگی نداشتیم. آنتونیو بچه نازنازی و مورد حمایت همین خواهرمان بود. قاعداً من باید زیر پوشش مراقبتی لالا قرار می گرفتم. ولی لالا کمترین توجهی به من نداشت و بیشتر به فکر معاشرت با دوست پسرش بود که پسرى با شلوار بلند و نیم تنه کوتاه بود.

او در حالی که مرا همراه می برد، یک شنبه ها حدود ایستگاه راه آهن با آن پسر به یرسه زدن مشغول می شد و این لغت «یرسه زدن» را دوست پسرش همیشه به کار می برد و من از او یاد گرفتم

آن پسر برای من آب نبات می خرید و برای آن که در خانه از جریان حرفی نزنم، حاضر بود هر چه می خواستم برایش بخرد. من هیچ وقت موفق نشدم از عموادموندو معنای این کلمه مضحک یرسه زدن را ببرسم. راستش می ترسیدم عمو کنجکاوی کند و متوجه ماجرا شود.

دو تا بچه ای که بعد از من به دنیا آمده بودند و یکی از آنها دختر و دیگری

پسر بود، در پجی تزدند و من فقط در باره آن ها ضمن صحبت بزرگ ترها، چیزهایی شنیده بودم حتی فهمیده بودم که قیافه آن دو شکل سرخ پوستان بوده و دارای پوستی قهوه ای و موهای سیاه و صاف بوده اند. اسم دختر را «آراسی» و اسم پسر را «ژوراندیر» گذاشته بودند.

پس از آن دو - که به هر حال دیگر در دنیا نبودند - برادرم لوئیس بود که بیش از هر کس گلوریا مواظبش بود و بعد از گلوریا، من. او اصلاً بچه پر زحمتی نبود و بسیار بی دردسر، دوست داشتنی و صاف و صادق بود. واقعاً هیچ کس نمی توانست مثل او آرام و خوب باشد. کافی بود لوئیس چیزی بخواهد؛ چون من برای برآورده کردن خواسته اش، تمام برنامه های خودم را به هم می ریختم. او بدون غلط و قشنگ حرف می زد.

ززه، می آبی با هم به باغچه و قسمت باغ وحش خودمان برویم؟ امروز هوا بسیار عالی است و باد و طوفانی در کار نیست. می آیی؟

چقدر خواسته اش را قشنگ بیان می کرد و چه خوب پی آمدهای بعدی را در نظر می گرفت. نگاهی به آسمان صاف و آبی انداختم. اصلاً ابری در آن نبود و جای هیچ بهانه جویی و اشکال تراشی وجود نداشت. آخر، اغلب وقتی حوصله نداشتم با او بروم، در جوابش بهانه می کردم و می گفتم: «لوئیس، پسر، مگر تو عقل درست و حسابی نداری؟ یک نگاه به آسمان بینداز؛ بین هوا دارد خراب می شود.

از آن دورها، ایر و باد شدید نزدیک می آمد و...

ولی این بار او را بغل کردم و با هم به طرف باغچه محل باغ وحش مان، با آن بازی های پر ماجرا راه افتادیم در باغچه خانه هم یک باغ وحش و هم جایی به نام اروپا وجود داشت که چسبیده به محل نرده ای بود که باغچه منزل آقای یولیوس را جدا می کرد.

نمی دانم چرا اسم آن را اروپا گذاشته شده بودند. حتی در این مورد، آن پرنده

کوچک درونی من نیز حرفی برای گفتن نداشت. ما در آن جا تاب بازی می کردیم و من جعبه‌ای پر از دگمه می آوردم و یکی یکی دگمه‌ها را از یک ریسمان می گذراندم. (عموادموندو به چنین چیزی رشته تسبیح می گفت ولی من اسم آن را دم خروس گذاشته بودم. او می گفت صدایی که از این رشته دم خروسی در می آید، با صدای رشته تسبیح او یکسان است.) یک سر این رشته دگمه‌ای را محکم به نرده و سر دیگر آن را به انگشت کوچک لوئیس می بستم. همه دگمه‌ها با بلند کردن دست لوئیس سرازیر می شدند و اطراف نرده می لغزیدند سپس دست را پایین می آوردم و دگمه‌ها به طرف خودمان می غلتیدند.

در قایق بازی هایمان نیز سوار هر قایق کاغذی یک آشنا بود و به فرد به خصوصی اختصاص داده شده بود. در اثنای بازی، اغلب صدای همسایه از داخل باغچه بلند می شد که می گفت: «ززه، مواظب هستی که نرده و پرچین باغچه ما را خراب نکنی؟»

بله خانم دیمربندا؛ می توانید بیایید دقیقاً آن را ببینید.

آفرین! این طور خوب است. به خصوص که با برادر کوچک تر من هم بازی می کنی خودت احساس نمی کنی چه قدر کار خوبی است؟ بازی فقط با برادر کوچولو!

شاید هم واقعاً این طور بازی بهتر بود؛ ولی در درون من یک شیطان خرابیده بود که مرا تشویق می کرد کارهای بد بکنم چیز قشنگی وجود نداشت که من در این مواقع دستمالی نکنم و آن را به بازی نگیرم.

پرسیدم: «آیا شما دوباره مثل یارسال شب عید میلاد، که به من یک تقویم هدیه کردید، یک دانه می دهید؟»

خوب، با آن پارسمالی که به تو هدیه کردم، چکار کردی؟

می توانید آن را در خانه ما بیایید. خاتم دیمربندا، آن تقویم همین الان بالای

گونی آرد آویزان است.

خانم دبیریندا خندید و قول داد یکی به من بدهد. شوهر او در مغازه آقای چیکو کار می کند.

یکی دیگر از بازی های دائمی من با «لوچیانو» بود. اوک ها، لوئیس خیلی از او می ترسید و مرتباً از ترس به شلوار من چنگ می انداخت و التماس می کرد، که برگردیم و لوچیانو را رها کنیم ولی لوچیانو دوست من بود. وقتی به من خیره می شد، جیغ تند و نافذی می کشید. حتی گلوریا نیز علاقه ای به لوچیانو نداشت و ادعا می کرد این خفاش ها نوعی از دها هستند و بچه های خودشان را به جای آن که شیر بدهند، خون خوار بار می آورند.

به گلوریا پاسخ دادم: «ولی نه گلوریا. لوچیانو دوست من است. او مرا خوب می شناسد. این طوری در مورد او حرف نزن!»

تو هم با این علاقه دیوانه وار ت به حیوانات و با این یک دندگی که داری، اعصابم را خرد می کنی! سعی کن با چیزهای دیگری نیز خود را سرگرم کنی... مدت ها طول کشید تا توانستم به او ثابت کنم و بقبولانم که لوچیانو یک خفاش نیست! بلکه یک هواپیماست که بالای فرودگاه خودش چرخ می زند. نگاه کن لوئیس.

لوچیانو با علاقه بالای سرمان چرخ می زد گویی فهمیده بود که در موردش به هم چیزی گفته ایم. او واقعاً چیز فهم بود و حرف سرش می شد. او یک پرنده هنرمند است و در پرواز...

غفلتاً مکث کردم؛ چون نمی دانستم تلفظ صحیح اکروباتیک چیست، باید از عمودا مؤندو خواش کنم باز هم لغت یادم بدهد. حالا اکروباتیک واقعاً چه تلفظی دارد؟ آیا اکروباتیک درست است یا آرکوباتیک یا آکورباتیک؟ یکی از این ها تلفظ صحیح است و من حق ندارم یک کلمه غلط به برادر کوچکم یاد بدهم. اکنون، لوئیس اراده کرده بود به باغ وحش سر بزنند. از قسمت اروپا بیرون

آمدیم و به آن مرغدانی قدیمی محل پرندگان خانگی رفتیم.
درون این لانه قدیمی، دو تاجوجه کاملاً سفید به زمین چنگ می‌کشیدند.
آن مرغ پیر سیاه آن چنان رام بود که انسان می‌توانست راحت او را بگیرد و
گلویش را بفشارد.

به لوئیس گفتم: «لوئیس دست را بده به من. اول باید بلیت بخریم. با این
شلوغی شدید، هر لحظه امکان دارد بچه گم شود. می‌بینی امروز چه قدر باغ
وحش شلوغ است؟ یک شبه است و جمعیت لول می‌زند...»

لوئیس به اطراف چشم انداخت. متوجه ازدحام مردم شد و محکم دستم را
گرفت. در کنار گیشه فروش بلیت، من بادی به گلو انداختم و شکم را جلو دادم
تا خود را مهم جلوه دهم. دستم را در جیب کردم و از خانم بلیت فروش پرسیدم:
«بچه‌ها تا چه سن و سالی حق دارند بدون بلیت وارد شوند؟»
تا سن ۵ سالگی.

پس لطفاً یک بلیت مخصوص بزرگسالان بدهید.
از دو تا برگ درخت نارنج به جای بلیت ورودی استفاده کردیم و در حالی
که ادای بازدید کنندگان باغ وحش را در می‌آوردیم، وارد شدیم.
پرم، به زودی می‌بینی که در این جا چه پرندگان زیبا و عجیبی وجود
دارد. با دقت به طوطی‌ها نگاه کن، چه انواع گوناگون و رنگ‌های متفاوتی
دارند. یک نوع طوطی هست که روی پرهایش تمام رنگ‌های رنگین کمان
وجود دارد.

لوئیس با لذت تمام گوش می‌داد و به اطراف سرک می‌کشید. ما با خیال
راحت قدم می‌زدیم و همه را با آرامش تماشا می‌کردیم. هر دو طرف را به دقت
نگاه می‌کردیم. خیلی چیزها دیدیم و حتی در قسمت‌های دورتر، گلوریا و لالارا
که روی نیمکت چوبی نشسته بودند و پرتقال پوست می‌کنند، دیدیم. چشم
های لالارا مرتب مرا تعقیب می‌کرد... آیا دوباره باید به دلیلی کتک بخورم و مورد

باز خواست واقع بشوم؟

اگر جواب مثبت باشد، آن وقت بایک جهش، گردش در باغ وحش خاتمه داده می شود و بساط کتک و مشت و لگد زدن به سر و کله و پشت یک نفر شروع می شود و آن یک نفر همیشه و به طور قطع، من بودم.

لوئیس پرسید: «ززه، حالا کجایم رویم؟»

دوباره بادی به غیغ انداختم و مثل آدم های مهم رفتار کردم.
حالا به کنار قفس میمون های رویم عمودموند و همیشه به آن ها می گوید بوزینه ها!

ما دو تا موز خریدیم و پیش میمون ها انداختیم. خوب می دانستیم این کار قدغن است، ولی در آن ازدحام مردم و شلوغی زیاد، نگهبانان باغ وحش قادر به کنترل همه جانیوندند.

آهای کوچولو، زیاد به قفس میمون ها نزدیک نشو؛ چون آن ها پوست موز را به طرفت پرتاب می کنند

لوئیس گفت: «من خیلی دوست دارم شیرها را ببینم.»

ما به تماشای آن ها هم خواهیم رفت.

من نگاه سریعی به جایی که آن دو تا «بوزینه» نشسته و پرتقال پوست می کنند و با هم صحبت می کردند، انداختم. از کنار قفس شیرها سعی داشتم بفهمم آن ها با هم چه می گویند. با دست به دو تا ماده شیر زرد رنگ مناطق مرکزی آفریقا اشاره کردم و گفتم: «بسیار خوب، رسیدیم به قفس شیرها.» ولی لوئیس می خواست سر پلنگ سیاه را نوازش کند...

آهای بچه، حواست کجاست؟ این پلنگ سیاه بسیار خطرناک است. وقتی او را به این جا منتقل می کردند، بازوی هجده نفر از نگهبانان را گاز گرفت و خورد.»

لوئیس، که قیافه هراسناکی به خود گرفته بود، بازوی خود را عقب کشید و

گفت: «ززه، درست است که او را از یک سیرک آورده اند؟»

بله.

ززه، از کدام سیرک؟ تو این موضوع را تا به حال برایم تعریف نکرده ای..

به سرعت به فکر فرو رفتم. سعی کردم نام تمام افرادی را که می شناختم،

مرور و نام مناسبی پیدا کنم آھا، پیدا کردم!

او مال سیرک روزنبرگ است.

ولی این که نام ناتوانی محل است. مگر نه؟

گول زدن لوئیس کاری مشکل و سرگیجه آور شده بود او مرتباً هشدارتر

می شد و به سادگی کلک ها را می فهمید. گفتم: «آخر این فرق دارد به هر حال

یا بهتر است این جا بنشینیم و صبحانه مان را بخوریم. خیلی دویده ایم»

نشیم و طوری شروع به حرکت دادن دست و دهان کردیم که گویی در

حال خوردن هستیم سپس من گوش هایم را تیز کردم تا شاید از موضوع صحبت

دو خواهرم چیزی بفهمم و چیزهایی دستگیرم شد.

نگاه کن، لالا بین چه قدر با برادر کوچکش با بردباری برخورد می کند.

حداقل توانستیم یک چیزی از او یاد بگیریم.

این درست؛ ولی مگر همه کارهایش همین طور است؟ بدجنسی از کارهای

او می بارد. فقط یک شرارت و بی ادبی ساده که نیست.

قبول دارم که شیطان در وجودش آرسیده است؛ ولی چون دارای روحیه ای

شاد و اخلاق مسخره بازی است، این گرفتاری ها را برای خود درست می کند.

در طول خیابان هیچ کس نمی تواند با او بدرفتار باشد؛ ولی اغلب خودش دعوا

راه می اندازد، شیطنت می کند و ..

این دفعه، دیگر یک کتک ساده برایش کافی نیست؛ باید حماسی حالش را

جا بیاورم تا خوب یاد بگیرد

من نگاه التماس آمیزی به گلو ریا انداختم؛ اغلب او مرا از کتک خوردن نجات

می داد و هر بار هم من به او قول می دادم که دیگر کار بد نکنم و... نه، لالا؛ باشد برای بعد. بین آن ها فعلاً چه قدر قشنگ با هم مشغول بازی هستند.

ماجرای شیطنتی که من کرده بودم و لالا از آن مطلع شده بود، آن بود که از پشت باغ دونا سلینا به حیاط خلوت آن ها رفته بودم و با رخت های شسته شده او، که روی بند پهن کرده بود کلی بازی و تفریح کرده بودم توی سر آستین پیراهن ها یا پاچه شلوارها باد می انداختم و آن ها را تاب می دادم و تفریح می کردم؛ تا آنکه شیطان درونی در گوشتم زمزمه کرد که می توانم تمام این پیراهن ها و شلوارها را یک باره به زمین بکوبم. من به شیطان درونم حق می دهم که از این کار خوشش بیاید؛ چون واقعاً خودم هم خیلی از این کار لذت بردم. یک تکه شیشه، که گوشه تیزی داشت، پیدا کردم و از درخت پرتقال بالا رفتم بعد با حوصله تمام شروع به بریدن انتهای بند رخت کردم. آن قدر شیشه شکسته را به طناب کشیدم تا پاره شد و بند با تمام رختهایش به زمین افتاد. با سقوط رخت ها و بند، نزدیک بود خودم هم از درخت پایین بیفتم. فریادی زدم و همه چیز به سرعت گذشت.

صدای دیگری که نمی دانم از کی و از کجا بود همان لحظه فریاد زد و گفت: «آهای! بچه شرور آقای پائولو این کار را کرد! من خودم با چشم خودم دیدم با یک تکه شیشه از درخت پرتقال بالا رفتم و...»

زوزه؟

چی لوئیس؟

بگو ببینم، تو از کجا این همه چیز درباره باغ وحش می دانی؟

من در مدت زندگی بارها آن جا را از نزدیک دیده ام.

قطعاً دروغ می گفتم؛ چون تمام چیزهایی که می دانستم. عمو ادموندو یاد داده بود. او حتی به من قول داده بود روزی مرا به آن جا ببرد؛ ولی من مطمئنم

در روز مقرر، آن قدر آهسته گام بر می داشت و یواش راه می رفت که وقتی می رسیدیم، دیگر چیزی آن جا نبود. البته تو توکا یک دفعه با پدر به آن جا رفته بود. به لوئیس گفتم: «بیشتر دوست داشتم نزد بارون روموند در ویلا ایزابل بروم. تو می دانی این بارون روموند چه کسی است؟ قطعاً نمی دانی! چون هنوز خیلی کوچک هستی. خدا بارون را دوست دارد. خدا به او کمک کرده است باغ وحش و بخت آزمایی مربوط به حیوانات درست کند. هر کس در این بخت آزمایی ها برنده شود، به او یک حیوان باغ وحش جایزه می دهند. اگر تو فقط کمی بزرگ تر بودی...» آن دو تا دختر هنوز هم روی نیمکت نشسته بودند.

ززه، اگر من فقط کمی بزرگ تر از حالا بودم، چی؟

آه که تو با این سوالات تمام نشدنی عجب عذابی برای روح من شده ای! اگر تو بزرگ تر شوی، برایت حیواناتی می آورم که روی آن ها شماره زده باشند. تا ۲۰ تا برایت می آورم. اعداد از ۲۰ تا ۲۵ مخصوص این حیوانات است: گاو، گاو میش، خرس، گوزن و ببر من تا این جا را می دانم و ردیف های بعدی را خبر ندارم، ولی یاد می گیرم و بعداً به تو می گویم آخر من نمی خواهم به تو چیز غلطی یاد بدهم

لوئیس، که دیگر از این بازی سیر شده بود، گفت: ززه، آیا می توانی برایم آن تصنیف «خانه کوچک» را بخوانی؟

توی باغ وحش و میان این همه آدم که این جا می لولند؟

ولی الان دیگر همه رفته اند.

این تصنیف عجیب طولانی است ولی حالا که تو آن را این قدر دوست داری، برایت می خوانم. من این تصنیف را از قسمتی که مربوط به زنجره ها بود، بلند بودم برای همین سینه را جلو دادم و خواندم:

من ار کجا می آیم؟ تو می دانی؟

از خانه ای که مال خودم است

درختان میوه تمام این حوالی را پر کرده‌اند...
و نیز نهال کوچکی، که مثل شاخه‌ای باریک است
و کاملاً بلند،
آن بالا، درست نوک کوه.
از آن بالا در فاصله دور، به خوبی دریا را
می‌توان دید.

سپس چندیت را جا انداختم و از مقداری جلوتر ادامه دادم:
زیر درختان نخل، که کمیاب و فوق‌العاده هستند،
در حاشی، زنجره‌ها جیر جیر می‌کردند:
وقتی خورتید مثل یک گوی طلایی در آفاق فرو می‌رفت،
از هر جایی تا فاصله بسیار دور دیده می‌شد
و در باغ، صدای آواز به گوش می‌آمد.
نفس بود که چهچه می‌زد.

سعی کردم خودم را کنترل کنم آن دو تا هنوز آنجا روی نیمکت نشسته و
منتظر من بودند و من می‌خواستم آن قدر به خواندن ادامه بدهم تا همه جا تاریک
شود. چون فقط در این صورت آن‌ها از من دست می‌کشیدند. در نتیجه، بی‌خیال
و راحت، تمام تصنیف «خانه کوچک» را با آواز خواندم و حتی تکرار کردم
سپس تصنیف «محبت ناپدید شده است» و حتی تصنیف «رامونا» را خواندم.
رامونا دو متن متفاوت داشت و من هر دو شکل آن را بلد بودم و خواندم
ولی هیچ فایده‌ای نداشت: آن‌ها رفتی نبودند، کاملاً ناامید شده بودم تصمیم
گرفتم پایان کار غم‌انگیزم را بپذیرم. پس جلو رفتم و گفتم:

«تمام شد، لالا! می‌توانی کتک بزنی» و بعد به پشت چرخیدم و آن‌طور که
او برای کتک زدن دوست داشت، ایستادم دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم:
چون می‌دانستم وقتی لالا با دمیایی محکم به پشتم می‌کوبد، دستش را با قدرت

فرود می‌آورد.



مامان پیشنهاد رفتن و تماشای خانه جدید را داد و گفت: «امروز همه به تماشای خانه می‌رویم.»

توتو کا مرا کنار کشید و آهسته در گوشم زمزمه کرد: «اگر جلو زبانت را نگیری و فاش کنی که خانه را دیده‌ای، به قصد کشت تو را کتک می‌زنم.» ولی من اصلاً چنین خیالی نداشتم.

راهی خیابان شدیم. گلوریا دست مرا گرفته بود. او مأمور بود لحظه‌ای مرا از جلو دید دور ندارد. من، دست لوئیس را گرفته بودم.

گلوریا پرسید: «مامان، چه وقت اسباب کشی می‌کنیم؟» مامان در حالی که غمگین به نظر می‌رسید، پاسخ داد: «دو روز بعد از عید میلاد، اثاث را خواهیم بست.»

آهنگ کلامش خسته و حزن‌انگیز بود. بسیار خسته به نظر می‌رسید. خیلی دلم برایش می‌سوخت. گویی مامان فقط برای کار کردن و جان‌کندن به این دنیا آمده بود. از وقتی ۶ سال داشت توی کارخانه شروع به کار کرده بود و هنوز هم به کار ادامه می‌داد. آن‌ها مادر را روی یک میز می‌نشاندند و او مجبور بود مفتول‌ها و قطعات آهنی را بشوید و روغن کاری و تمیز کاری و دست‌آخر خشک کند. او آن زمان‌ها آن قدر کوچک بود که اغلب هنگام کار خودش و میز را خیس می‌کرد و نمی‌توانست جلو خودش را تا رفتن به دست شویی بگیرد و نیز آن قدر کوچک بود که حتی نمی‌توانست از روی میز پایین بیاید...

مادر هرگز توفیق نیافت به مدرسه برود و درس بخواند. وقتی من ماجرای محرومیت‌های دوران کودکی او را شنیدم، تصمیم گرفتم وقتی شاعر و دانشمند شدم، برای اولین بار اشعارم را برایش بخوانم...

تمام مغازه‌ها و دست‌فروشی‌ها خبر از نزدیکی عید میلاد می‌دادند روی

تمام شیشه‌ها و درها تصویر بابانوئل به چشم می‌خورد. بسیاری از مردم، حتی کارت تبریک‌هایشان، که در آن آرزوی خوشبختی شده بود، خریده بودند آدم اگر دیر می‌جنبید، به دلیل شلوغی زیاد، در کار خرید عید دچار مشکل می‌شد. من فقط نومی‌دانه آرزو داشتم که واقعاً این دفعه عیسی مسیح مرا از یاد نبرد و هدیه عید میلاد امسال را داشته باشم؛ به خصوص حالا که شروع کرده بودم عاقل‌تر و کمی با تربیت‌تر شوم، امیدواری‌ام بیشتر می‌شد.

بچه‌ها، رسیدیم. همین جاست.

همه سرشار از هیجان بودند. این خانه کمی کوچک‌تر از خانه‌ای بود که در آن زندگی می‌کردیم.

مامان، با کمک توتوکا، سیمی را که در نرده‌ای را به چهارچوب آن محکم بسته بود، پیچاند و آن را باز کرد.

بعد از در ورودی، محوطه باغچه قرار داشت. همه به سرعت داخل شدیم. گلوریا دست مرا رها کرد و فراموش کرد که باید خود را کنترل کند. آخر او که دیگر بچه نبود؛ ولی به سرعت دوید و درخت انبه را محکم در آغوش کشید و گفت: درخت انبه مال من است من اولین کسی بودم که آن را بغل زدم. آنتونیو هم به سرعت همین کار را با درخت تمر هندی کرد. برای من چیزی باقی نمانده بود. گریان به گلوریا چشم دوختم و گفتم: «گلوریا، پس من چه؟»

به سرعت به قسمت پشت ساختمان، به طرف حیاط خلوت برو! مطمئناً در آن جا هنوز درخت یا درخت‌هایی وجود دارد؛ زودی‌اش احمق! به سرعت به آن طرف دویدم؛ ولی در آن جا فقط یک مشت علف هرزه و چند تا درخت کهنسال تیغ‌دار پرتقال دیدم. البته کمی آن طرف‌تر کنار نهر آب، یک نهال کوچک پرتقال نیز قرار داشت. سرم کاملاً کلاه رفته بود! بقیه هم سرک کشیده بودند و نگاه می‌کردند بیند سر انجام من کدامیک از آن درخت‌ها را برای خود انتخاب می‌کنم.

به سوی گلوریا رفتم؛ به دامنش چنگ انداختم و گفتم: «آن جا هیچ درختی نیست!»

تو خوب جستجو نکردی. لحظه‌ای صبر کن؛ خودم برایت یک درخت پیدا می‌کنم.

با من آمد و درخت‌های پرتقال آن جا را با دقت نگاه کرد.

از این یکی خوشت نیامده؟ این که درخت پرتقال قشنگی است.

من هیچ کدام از آن‌ها را دوست نداشتم؛ نه این یکی و نه آن بغل دستی‌اش را. اصلاً هیچ کدام را دوست نداشتم. همه آنها تیغ‌های زیادی داشتند. گفتم: «دلم یک درخت پرتقال کوچولو می‌خواهد که خیلی قشنگ باشد و با این‌ها، که این قدر زشت هستند، فرق داشته باشد.»

با هم راه افتادیم تا پیدا کنیم.

اینجاست! پیدا کردم. بین واقعاً درخت پرتقال کوچولوی فوق العاده قشنگی است! اصلاً تیغ ندارد و آدم از دور که نگاهش می‌کند، عین یک درخت پرتقال بزرگ و درست حسایی به نظر می‌آید. اگر من هم مرد کوچکی بودم، مثل تو، آرزویی جز داشتن چنین درختی نداشتم.

ولی من بیشتر دوست دارم یک درخت بزرگ داشته باشم!

ززه، یکی کمی فکر کن بین من بد می‌گویم؟ یک درخت کوچک و جوان خیلی بهتر است؛ چون هنوز نهال است و بعداً به درخت بزرگ و حسایی تبدیل می‌شود. در حقیقت تو و درخت هر دو با هم رشد می‌کنید و بزرگ می‌شوید. قول می‌دهم شما آن قدر با هم اُخت بگیرید که مثل دو تا برادر هم دیگر را درک کنید. به شاخه‌اش نگاه کن؛ در حقیقت تنها شاخه‌ای است که دارد. ولی خوب دقت کن؛ قیافه‌اش مثل یک اسب کوچولو نیست و تو راحت نمی‌توانی رویش سوار شوی و با آن اسب سواری کنی؟

من خودم را همه جا مغبون و بیچاره احساس می‌کردم همان وقت ماجرای

آن شیشه نوشابه بادم آمد. روی شیشه تصویر فرشتگانی را کشیده بودند آن روز لالا، گفت: «این فرشته، منم گلوریا به فرشته دیگر پهلوی آن اشاره کرد و خودش را نشان داد تو تو کا هم توی تصویر به دنبال خودش می گشت. پس من چی؟» برای من فقط یک کله بدون تنه باقی ماند. که پشت سر آن سه فرشته کامل قرار داشت و اصلاً بال هم نداشت هر سه نفر یک صدا گفتند: تو هم این یکی!

همیشه من باید آخری باشم؛ آه که اگر روزی بزرگ شوم، خودم را به همه شماها نشان خواهم داد! یک جنگل سراسری بسیار بزرگ خواهم خرید که تمام درختانش سر به فلک کشیده باشند. همه این درخت ها مال من خواهند بود یک انبار بزرگ شیشه نوشابه خواهم داشت که تمام فرشتگان روی بدنه آن ها مال خودم خواهد بود و آن وقت کسی جرئت ندارد ادعا کند که حتی یک تکه کوچک از بال آن ها مال اوست

حسابی کینه به دل گرفته بودم روی زمین نشتم و با دلخوری تمام و عصبانیت به تنه آن نهال پرتقال تکیه کردم. گلوریا در حالی که لبخندی به لب داشت و دور می شد گفت: «ززه، به زودی دلخوری ات رفع می شود و متوجه خواهی شد که حق با من بوده و این نهال خوبی است.»

با تکه چوبی، بی هدف روی زمین خط خطی می کردم تا این که عصبانیتم فروکش کرد. صدایی از درون من با من حرف می زد. نمی دانم از کجا بود؛ آیا از درونم بود یا دقیقاً چسبیده به من بود؟ آیا از توی قلبم بود؟ نمی دانم. این ندا می گفت: «گمان می کنم حق با خواهر توست»

جواب دادم: «همیشه حق به جانب آن هاست! نه با من!»

این درست نیست اگر مرا با دقت نگاه می کردی، خودت متوجه می شدی وحشت زده از جا جستم و به دور و بر نگاه کردم. هیچ کس نبود. فقط آن درخت کوچولو بود. به او خیره شدم. اتفاق غریبی بود در حقیقت من تا آن

وقت همواره با تمام چیزهای دور و برم صحبت کرده بودم و همیشه گمان می کردم آن پرنده کوچک درون من است که با من حرف می زند یا به من جواب می دهد.

پرسیدم: «تو می توانی حرف بزنی؟»

«تو که خودت می شنوی: نمی شنوی؟»

سپس صدای خنده اش را شنیدم خیلی آرام می خندید باید از شدت ترس یا به فرار می گذاشتم: ولی حس کنجکاوی بر ترسم غلبه کرد.
جگونه توانسته ای حرف زدن یاد بگیری؟

درختان با همه حرف می زنند: با برگ ها، با شاخه ها، با ریشه ها دلت می خواهد مطمئن شوی؟ گوش خودت را به تنه من بچسبان تا صدای ضربان قلب مرا بشنوی

اول تصمیم نداشتم و تا حدی بهت زده بودم: ولی وقتی قد و قواره اش را از نظر گذراندم بر ترسم فایق آمدم، جلورفتم و گوش دادم واقعاً صدایی به گوش می رسد. یک صدای بسیار آهسته بود که طنین داشت: تیک. تیک. تیک.
متوجه شدی؟

بله: ولی یک چیز را به من بگو. آیا همه می دانند که تو می توانی حرف بزنی؟

نه، فقط تو.

واقعاً این طور است؟

قسم می خورم که این طور است یک فرشته به من گفته است اگر پسر کوچولویی با تو دوست شود، قادر به حرف زدن خواهی شد و شاید هم بعد از آن بسیار خوش بخت شوی. حالا که با تو دوست شده ام، این موقعیت برای من پیش آمده است.

پس تو صبر می کنی؟

برای چه؟

آخر، تا من به این جا بیایم، باید کمی صبر کنی. ما به زودی خواهیم آمد.
شاید یک هفته دیگر بیایم. می ترسم در این مدت اگر حرف زدن را تمرین نکنی،
یادت برود! من که نباشم تو نمی توانی حرف زدن تمرین کنی. نکند یادت برود؟
هرگز! فقط برای تو و با دوست که همیشه می توانم حرف بزنم. راستی دلت
می خواهد امتحان کنی بینی من چه قدر نرم و مطیع هستم؟

این حرف چه معنی دارد؟

برو بالا روی شاخه ام بنشین!

قبول کردم.

خیلی خوب حالا خودت را کمی به عقب و جلو تکان بده و در چشمانت

راهم ببند!

همان طور که درخت کوچولو گفته بود، عمل کردم.

خوب، حالا عقیده ات چیست؟ آیا تا به حال اسب کوچولویی بهتر از من

داشته ای؟

هرگز! چه عالی است! حالا دیگر می توانم آن اسباب بازی چوبی، آن اسبم،

نور ماه را به برادر کوچولویم هدیه کنم. راستی برادر کوچولویم خیلی از تو
خوشش خواهد آمد.

وقتی از درخت پایین می آمدم، او را، درخت کوچولوی پر تقال خودم را،

بیشتر از همه چیزهای دنیا دوست داشتم.

- بین، من نقشه ای دارم. هر وقت بتوانم پیش تو می آیم و با هم صحبت

می کنیم. حتی قبل از آن که به این جا اسباب کشی کنیم پیش تو خواهم آمد.

ولی حالا باید بروم همه آماده رفتن شده اند.

ولی دوست خوب من این طوری که نباید خدا حافظی کرد. بیا توی بغل

من!

ساکت! یک نفر دارد می‌آید.

درست در لحظه‌ای که من و درخت کوچولویم در بغل هم رفته بودیم، گلوریا حاضر شد. در همان وقت من داشتم در گوش درختم می‌گفتم: «زنده باشی! تو زیباترین موجودی هستی که در جهان وجود دارد، دوست من.»
گلوریا که این زمزمه را شنیده بود گفت: «دیدي چه درخت خوبی به دست آوردی. يادت هست به تو گفتم؟»

بله، تو گفتي والان اگر شما دو تا آن درخت انبه و آن درخت تمر هندی را به من بدهید که در مقابل آنها درختم را به شما بدهم، بدانید که به هیچ وجه قبول نمی‌کنم.

او با ملایمت تمام دستی به موهایم کشید و گفت: «ززه. آخرش با این رویاروایی‌هایت موفق شدي چیزی به دست بیاوری!»
من و گلوریا دست در دست هم قلاب کردیم و به طرف خانه به راه افتادیم در بین راه از او پرسیدم: «گلوریا تو متوجه نشدی که آن درخت انبه‌ات کمی احمق است؟»

شاید؛ آخر من هنوز آن طورها با او آشنا نشده‌ام.

در مورد آن تمر هندی توتوکا، چی؟

به نظر، کمی بدقواره می‌آید. راستی مال تو چه طور است؟

نمی‌دانم حق دارم بگویم یا نه. ولی سرانجام یک روز ماجرار را برایت تعریف

خواهم کرد. گلوریا، این یک معجزه واقعی است!

فصل ۲

انگشتان نحیف فقر

هر وقت مسئله‌ای را با عموادموندو مطرح می‌کردم، قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت و به فکر فرو می‌رفت از جمله آن روز بعد از لختی تفکر گفت: «ایس 'ین همان متکمی' ست که باعث نگرانی تو شده است»^۱

بله عمو جان. می‌ترسم وقتی اسباب کشی کردیم، نوچیانو با من نیاید.

واقعاً تو معتقدی این خفاش، تو را خیلی دوست دارد^۲

به طور حتم!

و عمیقاً از صمیم قلب^۳

کاملاً!

پس تو می‌توانی اطمینان قطعی داشته باشی که با تو خواهد آمد. شاید چند

روزی آمدنش به تاخیر بیفتد ولی آخرش نزد تو خواهد آمد

من نشانی خانه جدیدمان را به او داده‌ام اسم خیابان و شماره منزل را به او

گفته‌ام.

پس کار خیلی آسان تر شده؛ چون اگر خودش هم نتواند بیاید یا وظیفه

دیگری برایش پیش بیاید، یکی دیگر را، مثلاً برادرش یا پسر عمویش یا یکی از

خویشاوندان دیگرش را خواهد فرستاد و تو اصلاً متوجه قضیه نخواهی شد

من هنوز آرام نگرفته بودم، چون فکر می‌کردم در حالی که لوچیانو

نمی‌تواند بخواند، چه فایده که شماره منزل و نام خیابان را به او داده‌ام؟ ولی نه، جای نگرانی نیست. او می‌تواند از سایر پرندگان یا از ملخ‌ها یا زنجره‌ها یا حتی از پروانه‌ها کمک بگیرد تا اسم خیابان‌ها و شماره خانه‌ها را برایش بخوانند. توی این فکرها بودم که عمو ادموندو گفت: «ززه، نگران نشو. خفاش‌ها دارای یک احساس قوی تشخیص موقعیت مکانی هستند..»

عموجان، چه گفتید؟ آن‌ها دارای چی هستند؟

او برابرم توضیح داد که «احساس قوی تشخیص موقعیت مکانی» یعنی چه و من از این همه دانش و اطلاعات او خیلی تعجب کردم.

در آن‌جا که مسئله حل شده بود، به خیابان رفتم و برای همه، آنچه را قرار بود اتفاق بیفتد، یعنی مسئله اسباب‌کشی از آن محله را شرح دادم. اکثر بزرگسالان محل این جریان را با رضایت بسیار استقبال کردند و گفتند: «ززه، اسباب‌کشی؟ چهقدر خوب... چه قشنگ... چه نفس‌راحتی خواهیم کشید و...» ولی واکنش بریکینو طور دیگری بود. او گفت: «خوشحال باش که شما زیاد از این جادور نمی‌شوید. خانه جدیدتان کاملاً نزدیک است. آنچه می‌خواهم برایت تعریف کنم آن است که»

چه وقت می‌رویم؟

فردا! صبح حدود ساعت ۸ در مقابل کافه بانگو مردم می‌گویند صاحب کارخانه یک کامیون بزرگ پر از سیاب بازی کرده و در آن‌جا به همه هدیه می‌دهد. تو می‌آیی؟

بله، لوتیس را هم با خودم می‌آورم فکر می‌کنی من هم بتوانم چیزی گیر

بیاورم؟

چرا که نه! به خصوص یک مارمولکی مثل تو! راستی فکر می‌کنی مرد

شده‌ای؟

آمد کنارم ایستاد و من متوجه شدم واقعاً هنوز خیلی کوچولو هستم. خیلی

کوچک تر از آن که خودم فکر می‌کردم

-وای که چه خوب می‌شود اگر چیزی گیرم می‌آمد... فعلاً باید بروم. وعده

ملاقات ما، فردا صبح همان جا

به خانه رفتم و طبق معمول دور و بر گلوریا شروع به پرسه زدن کردم. از من

پرسید: «بچه، چه می‌خواهی بگویی؟»

-گلوریا یک کامیون بزرگ از شهر آمده که پر از اسباب بازی است. تو هم

می‌توانی همراه ما بیایی.

-ولی ززه، من خیلی کار دارم که باید همه را انجام بدهم. باید لباسها را اتو

کنم، باید به ژاندر اراکمک کنم و باید همه چیزها را برای اسباب‌کشی آماده کنم،

باید به فکر پختن غذا باشم و...

-گلوریا، فردا حتی تعدادی از محصلان دبیرستان نظام هم می‌آیند...

گلوریا دو تا نقطه ضعف داشت: یکی آن که تمام عکس‌های رودولفو

والتینورا، که او را رودی می‌نامید، جمع می‌کرد و توی یک دفتر می‌چسباند و

دیگر آن که مشتاقانه به محصلان دبیرستان نظام عشق می‌ورزید.

-چه کسی به تو گفته آن‌ها می‌آیند؟ از کجا معلوم؟ محصلان دبیرستان نظام،

آنهم صبح ساعت ۸! تو کله پوک می‌خواهی مرا گول بزنی! عجب مارمولکی

هستی!

برو بازی کن ززه! مزاحم نشو.

ولی من نرفتم.

-می‌دانی گلوریا، من اصلاً به خاطر خودم جوش نمی‌زنم. من به لوئیس

قول داده‌ام. او هنوز خیلی کوچک است و کودکان به سن و سال او فقط به

هدایای کریسمس فکر می‌کنند.

-ززه من که به تو گفتم نمی‌توانم به آن جا بیایم. تو باز هم در این مورد

حرف می‌زنی؟ اصلاً تو می‌خواهی به خاطر خودت بروی و لوئیس را بهانه

می‌کنی. چرا؟ تو که در طول زندگی هدایای بسیار بسیار بد به دست خواهی آورد!

ولی اگر خیلی زود مُردم چه؟ آیا مُرده هم می‌تواند هدیه کریسمس به دست آورد؟ نه دیگر آن زمان هرگز نخواهم توانست!

عزیز من! تو به این زودی ها نخواهی مُرد! حتی دو برابر سن و سال عمو ادموندو یا آقای بندیتو زندگی خواهی کرد. حالا دیگر بس است! پرو بازی کن! ولی من دست بردار نبودم. طوری برنامه‌ریزی کردم که هر لحظه، به ناچار چشمش به من می‌افتاد. وقتی به کنار کمد می‌رفت تا چیزی بردارد، همان وقت روی صندلی متحرک مقابل کمد نشسته بودم و ملتصانه نگاهش می‌کردم. قبلاً اثر این طرز نگاه کار خودش را می‌کرد و من حرف خودم را به کرسی می‌نشاندم؛ ولی این بار...

رفت آب از چاه بکشد، درست لب چاه چمباتمه زدم و توی چشم‌هایش وقتی نگاه کردم. به اتاق خواب رفت تا لباس‌ها و ملافه‌ها را برای شستشو بردارد و بیرد من در حالی که چانه‌ام را به دست تکیه داده بودم، روی چارپایه کنار تخت نشستم و خیره خیره به او نگاه کردم. وقتی که تاب مقاومت از دست داد، گفت: «ززه، حقیقتاً دیگر کافی است! وقتی گفتم نه، یعنی نه! برو خدا را شکر کن که صبر و تحملم زیاد بود؛ وگرنه کار تو زار می‌شد. پرو بازی کن!

ولی من نرفتم. گریبان مرا گرفتم و با خود به حیاط خلوت برد. سپس از طریق آشپزخانه به خانه برگشتم، در حیاط خلوت را محکم به هم زد و کلون آن را انداخت اما در فضای باز حیاط خلوت هم مرتب خودم را در معرض دید گلوریا قرار دادم. او مشغول گردگیری پنجره‌ها و جارو کردن اتاق‌ها و مرتب کردن تखواب‌ها بود و من از آن طرف پنجره چشم در چشم او دوخته بودم. هر بار که چشمش به من افتاد، پنجره را بست و پرده را کشید. به تدریج، تمام خانه قفل و بست خورد و تمام پرده‌ها فرو افتاد تا من دیگر نتوانم داخل را

بینم.

ای جادوگر پیر! ای عفریته! ای بی ریخت! شرط می بندم هرگز یک محصل دبیرستان نظام حاضر نمی شود با تو عروسی کند! شرط می بندم عاقبت یک سرباز غربتی، که در تمام عمرش یک سکه پول خرد نیز برای واکس زدن چکمه هایش ندارد، بیاید و تو را عقد کند!

وقتی این حرفها هم فایده ای نکرد، فهمیدم وقتم را بیهوده تلف کرده ام. با عصبانیت از پیگیری منصرف شدم و دوباره به خیابان رفتم. ناردینو را توی خیابان دیدم که روی زمین چمباتمه زده و مشغول بازی بود به او نزدیک شدم. ناردینو یک سرنخ را به یک قوطی کبریت وصل کرده و سر دیگرش را به یک سوسک بسته و یک واگون درست کرده بود. تا آن وقت، سوسکی به آن بزرگی ندیده بودم. این سوسک واگون را می کشید و جلو می برد

. نگاه کن چه عصبانی شده است! دیوانه وار این طرف و آن طرف سر می کشد!

. چه غول است، مگر نه!

. حاضری با هم تاخت بزنیم؟ من که حاضرم!

. سوسک خودت را با چی تاخت می زنی؟

. اگر چند تا عکس داشته باشی...

. چند تا؟

. با دو تا!

. چه معامله خوبی: قبول. عجب سوسکی! فقط با دو تا عکس

. با سه تا!

. نمی خواهم: از این سوسک ها توی گودال کنار خانه عمواموندو زیاد پیدا

می شود

. بهر حال من با سه تا حاضرم تاخت بزنم

به شرطی حاضرم به تا بدهم که سوانکنی: به انتخاب خودم.

پس به این صورت، دو تایش را من سواکنه و یکی را توبده

قبول!

من به او یک عکس لورالایلاته که از آن زیاد داشتم دادم و او از بین بقیه، دو تا را سوا کرد. یکی، عکس هوت گیون و دیگری عکس یاستی روت میلر سوسک را برداشتم و در جیم گذاشتم و رفتم.

به لوئیس گفتم: «زود باش! گلوریا رفته نان بخرد و ژاندریا روی صندلی متحرک نشسته و دارد چیز می خواند. ما باید راه بیفتیم» به لوئیس گفتم زودتر ادرار کند و برای رفتن آماده شود.

سمی کن هر چه قدر داری؛ بکنی چون توی خیابان، آن هم روز روشن، نمی شود جیش کرد!

پس اول دست و صورت او را شستم و بعد مال خودم را به اتاق بازگشتم. لباسش را و کفش هایش را، بدون آن که سرو صدایی بلند شود به او پوشاندم. چه نفرت آور است جوراب به پا کردن! به هیچ دردی نمی خورد و باعث دلخوری است!

بلوز آبی لوئیس را به او پوشاندم و دگمه هایش را بستم. سپس به دنبال یک شانه گشتم. موهایش بفهمی نفهی کمی سرکش بود و منظم کردنش مشکل با شانه کاری از پیش نرفت و هر چه جستجو کردم، پماد یا روغن جلای مخصوص مو را پیدا نکردم. به آشپزخانه رفتم و از داخل قوطی روغن نباتی کمی روغن برداشتم و روی موهایش مالیدم. سپس با کف دست، موهایش را خوب ماساژ دادم. بوی روغن نباتی بلند شده بود و حال آدم را به هم می زد! ولی بعد که شانه زدم، موهایش قشنگ خوابید.

لوئیس فوق العاده خوشگل شده بود؛ چند تار موی جلو سرش، که روی

پیشانی ریخته بود، او را شکل یوحناى مقدس نشان مى داد.

لونیس همین جا بایست تا من لباس پیوشم. چیزى را به هم نریزی!

در حالى که شلوار مى پوشیدم و پیراهن سفیدم را به تن مى کردم، او را ورندها مى کردم. چه قدر خوشگل شده بود!

در تمام اطراف هیچ کس به ظرافت و زیبایى او نبود. کفش کتانى راحتى خودم را پوشیدم. قرار بود آن ها را براى سال آینده، که مدرسه ام شروع مى شد تکه دارم. مرتب به لونیس نگاه مى کردم و از این که او تا این حد قشنگ شده و لباسش او را چنین جذاب ساخته بود، لذت مى بردم.

شاید اگر لونیس كمى بزرگ تر بود، آدم مى توانست او را واقعاً يك موجود قدسى به شكل عيسى به نظر آورد. چه هدایایى كه به دست نمى آوریم! تمام آرزویمان آن بود كه زودتر... اما ناگهان ترس شدیدی وجودم را فرا گرفت. گلوريا برگشته بود.

نان را روى ميز گذاشت. همیشه جایی كه نان قرار داشت، دفتر خرید نیسۀ مادر هم همان جا بود.

ما دست به دست هم دادیم و چرخى زدیم. چون همه كارها را خود انجام داده بودیم، خودنمایی كردیم. گفتم: «گلوريا آیا خوشگل نشده است؟ من به تنهایی او را به این قشنگی در آورده ام.»

به جای آن كه سرزنش كند، به در تکیه داد و مدتی به جایی خیره ماند. بعد سرش را پایین انداخت و درخشش قطرات اشك را در چشم هایش دیدم.

آه، ززه، تو هم خوشگل هستی، آه ززه...!

گلوريا زانو زد و سر مرا به سينه فشرد. در حالى كه بغض در گلویش مى شكست، ادامه داد: «خدای من! چرا باید زندگى براى بعضى انسانها تا این حد سخت و ناگوار بگذرد...» بعد در حالى كه سعی داشت به خودش مسلط شود، دستى به سر و روى ما كشد و گفت: «ززه جان، من كه گفتم نمى توانم با

شما بیایم. قبول کن، واقعاً نمی توانم. خیلی خیلی کار دارم. حالا باید صبحانه بخوریم. سپس من باید کارهای بعدی را سر و سامان بدهم. حتی اگر دلم هم می خواست، واقعاً برای آمدن وقت نداشتم. اغلب برای انجام دادن کارهای خانه وقت کم می آورم.»

نان را برید، چای را ریخت و جلوی ما گذاشت. در حالی که با حالتی محزون و غمگین به ما می نگریست گفت: «این همه زحمت و دردسر، برای آن که چند تا اسباب بازی بی ارزش و احمقانه گیر بیاورید! مطمئن باشید اگر چیزهای خوبی بود، بین کسی تقسیم نمی کردند. ضمناً آدم بیچاره و بدبخت هم خیلی زیاد است!»

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «شاید هم این تنها امکان واقعی است که شما برای داشتن هدیه عید دارید... من نمی توانم از رفتن شما جلوگیری کنم؛ ولی... ولی آخر شما هنوز خیلی کوچک هستید... اوه خدای من!...»

گلوریا، من کاملاً مراقبش خواهم بود. او را لحظه ای تنها نمی گذارم. تمام مدت حواسم جمع او خواهد بود. می دانم که نباید از خیابان های پر رفت و آمد بگذریم.

با وجود این، باز هم این کار شما خیلی خطرناک است.

این طور نیست! نه، من دارای یک احساس قوی تشخیص موقعیت مکانی هستم.

با تمام نگرانی ای که داشت، خنده اش گرفت و گفت: «چه کسی این کلمات را به تو یاد داده است؟»

عموادموندو؛ او می گوید لوچیانو دارای چنین احساسی است. وقتی لوچیانو، که بسیار کوچک تر از من است، چنین احساسی دارد من خیلی بیشتر از او دارم.

باید در این مورد با ژاندرایا حرف بزنم.

«ما داریم مرتب وقت را از دست می دهیم!
مطمئن باش او اجازه می دهد. ژاندرای کاری جز خواندن کتاب رمان و
اندیشیدن به پسرانی که تملقش را می گویند و از زیبایی اش تعریف می کنند،
ندارد. بقیه چیزها برای او بی تفاوت است.

«بسیار خوب، همین کار را می کنیم. شما صبحانه تان را بخورید تا با هم دم
در خانه بایستیم. اگر یکی از آشنایان را دیدیم که در همان جهت، می رود از او
خواهش می کنم شما را تا آن جا همراهی کند.

من اصلاً نمی خواستم نان بخورم؛ می ترسیدم وقت بگذرد. دم در خانه
ایستادیم. اما هیچ کس از آن جا رد نشد. فقط زمان بود که به سرعت می گذشت.
سرانجام انتظار پایان گرفت، چون آقای پاسیون، که پستیچی محل بود، پیدایش
شد. کلاه از سر برداشت و به گلوریا سلام کرد. در پاسخ تقاضای گلوریا هم
موافقت کرد ما را همراهی کند.

گلوریا، لوئیس و مرا، بوسید و در حالی که لبخندی بر لب داشت و کمی
هیجان زده به نظر می رسید از من پرسید: «خوب حالا عقیده ات در مورد سرباز
معمولی و مسئله چکمه هایش چیست؟»

«دروغ است! شوخی مسخره ای است! تو با یک جناب سرگرد خلبان، که
ستاره درشتی روی شانه هایش دارد، ازدواج می کنی!
اصلاً چرا شما دو تا با توتو کار نرفتید؟

«توتو گفت به آن جا نمی رود. قطعاً خوش نداشته خودش را اسیر ما دو تا
بچه کوچک ناوارد بکند و تمام مدت بند ما باشد.

«عاقبت آزاد شدیم! آقای پاسیون اجازه می داد ما جلوتر از او گام برداریم و
خودش در فواصل، مرتب تابه های مردم را در خانه های آنها می انداخت. سپس
قدم تند می کرد و به ما نزدیک می شد تا به جاده کمربندی پر رفت و آمدی
رسیدیم که به خارج از شهر می رفت. او خنده ای کرد و گفت: «بچه ها من عجله

دارم و شما آهسته گام برمی دارید. از این جا به بعد خودتان می توانید راه را ادامه بدهید. دیگر خطری وجود ندارد

سپس در حالی که یک کیه نامه زیر بغلش زده بود، راه خود را گرفت و رفت. من خیلی عصبانی شدم و با خود گفتم: چه آدم بی عرضه ای! دو تا بچه کوچک را توی خیابان کمربندی به امان خدا رها کرد و رفت. در حالی که به گلوریا قول داده بود لحظه ای از ما منفک نشود!

دست لوئیس را محکم تر چسبیدم و راه را ادامه دادیم. به نظر می آمد لوئیس کم کم خسته شده است. چون مرتب قدم هایش کوتاه تر می شد. بیا لوئیس! دیگر چیزی نمانده! اگر بدانی آن جا چه قدر اسباب بازی هست! کمی گامهایش را تند کرد: ولی خیلی زود باز ماند و گفت: ززه من خیلی خسته شدم.

کمی بغلت می کنم، باشد؟

او بازوانش را از هم باز کرد و من بلندش کردم و راه افتادم وزن لوئیس برای من سنگین بود. وقتی به خیابان «پروگوسو» رسیدیم، چنان خسته بودم که حتی گامی نیز نمی توانستم به جلو بردارم. او را زمین گذاشتم. لوئیس، حالا باید کمی خودت راه بیایی.

ساعت برج کلیسا، ۸ بار زنگ زد.

ای وای! خیلی بد شد: باید ساعت هفت و نیم به آن جا می رسیدیم.

مهم نیست. خیلی ها دورو بر ما هستند که قطعاً دارند به آن جا می روند. قطعاً هنوز اسباب بازی هایی باقی مانده است. آخر، یک کامیون بزرگ پر از اسباب بازی به این سرعت تمام نمی شود

ززه، پایم درد می کند

زانو زدم، نگاهی کردم و گفتم: «بند کفش را که کمی شل کنم، پایت راحت تر می شود.

به تدریج گام هایمان آهسته تر می شد. به نظر می آمد هرگز نمی توانیم به آن جا برسیم. تازه باید از کنار مدرسه رد می شدیم و از طرف راست، به خیابان دیگری می پیچیدیم تا به کافه بانگو برسیم. بدتر از همه، زمان به سرعت برق و باد سپری می شد.

سرانجام در حالی که نیمه جانی داشتیم، خسته و وامانده رسیدیم. ولی هیچ ازدحامی نبود. کسی را ندیدیم. هیچ کس به چشم نمی خورد و بساط تقسیم اسباب بازی نیز وجود نداشت آیا واقعاً چنین برنامه ای در بین نبود؟ اما این طور نبود. تمام سطح خیابان پر از کاغذهای ابریشمی مجاله شده ای بود که روی زمین را رنگ وارنگ کرده بود اضطراب درونی ام فزونی گرفت به کنار در کافه رسیدیم. درست در همین وقت آقای «کوکیو» از در بیرون آمد. پرسیدم مگر مراسم تمام شده است؟

- بله ززه، شما خیلی دیر آمدید. این جا، پر از آدم بود.

پس در حالی که کلید را در جا کلیدی می چرخاند و لبخند دوستانه ای بر لب داشت، افزود: «هیچ چیزی باقی نماند. حتی یک دانه هم برای نوه ام نماند یادتان باشد سال دیگر خیلی زودتر بیایید. چه قدر خواب آلود هستید؟ باید زودتر بیدار می شدید!»

.عیبی ندارد! مهم نیست!

راستی اهمیتش چه قدر بود؟ من آن قدر اندوهگین و چنان گیج و مبهوت، بودم که قابل گفتن نیست.

بیشتر آرزوی کردم می مردم و این ناکامی را به چشم نمی دیدم.

.لوئیس، باید کمی این جا بنشینیم تا خستگی مان در برود.

.ززه، خیلی تشنه ام.

.هنگام برگشتن از کنار مغازه آقای «روزبرگ» رد می شویم. آن وقت از او

خواهش می کنیم یک لیوان آب به ما بدهد.

در این هنگام تمام اندوه در وجود لوئیس تجلی کرد و بغضش ترکیب حرفی نزد؛ ولی نگاهی به من انداخت و لب ورچید، اشک توی چشم هایش حلقه زده بود. گفتم: «مهم نیست لوئیس، آن اسب کوچولویم را که می شناسی؟ نور ماه را می گویم. من از تو توکا خواهش می کنم یک چوب ترکه جدیدی درست کند تا وقتی شب عید میلاد، بابانوئل این اسب را برای تو آورد، ترکه آماده داشته باشی.»

حق گریه اش شدیدتر شد.
 «تو نباید گریه کنی! تو یک شاه زاده ای. پدر می گفت اسم تو را لوئیس گذاشته، چون اسم شاهانه ای است.
 یک شاه زاده حق ندارد در خیابان گریه کند. همه دارند تو را نگاه می کنند.
 فهمیدی؟

سرش را به سوی سینه ام کشاندم و دستی به موهایش زدم و در حالی که او را نوازش می کردم، افزودم: اگر روزی بزرگ شوم، یک ماشین قشنگ می خرم؛ مثل مال آقای "مانوئل والا درس". آن آقای اهل پرتقال را می گویم. یادت آمد؟
 یک روز که با هم کنار ایستگاه قطار ایستاده بودیم و برای قطاری که به طرف مانگارتیا می رفت، دست تکان می دادیم، اتومبیلی از کنارمان رد شد؟ ماشین او بود. من چنین ماشین قشنگی می خرم و آن را پر از اسباب بازی های زیبا می کنم و همه را برای تو می آورم. برای تو فقط... حالا گریه را بس کن یک شاه زاده گریه نمی کند.

قلبم از شدت غصه و ناراحتی در حال ترکیدن بود.
 قسم می خورم یکی از آن ماشین ها را می خرم؛ حتی اگر مجبور شوم آدم بکشم یا دست به دزدی بزنم...

این کلمات را آن پرنده درونی به من القانمی کرد. حتماً قلبم بود.
 چرا مسیح کوچک مرا دوست نداشت؟ ولی قلبم می گفت خداوند دوست

ندارد کسی را مجازات کند؛ مگر فرزند خوانده شیطان شده باشد و به حرف های شیطان گوش بدهد. چه قدر دلم می خواست بابائونل هر انتقامی می خواهد از من بکشند، ولی در مورد لوئیس بد فکر نکنند. لوئیس کار بدی نکرده است. اوبه خوبی یک فرشته است حتی هیچ فرشته آسمانی نیز به خوبی او نیست... دیگر نمی توانستم جلوریزش اشک هایم را بگیرم.

ززه، تو داری گریه می کنی؟

چیزی نبود. تمام شد به خصوص که من مثل تو شاه زاده نیستم من موجودی نفرت انگیز، بچه ای کاملاً بد و بدجنس و پسری فوق العاده خبیث هستم. اصلاً من هیچ چیزی نیستم.

تو توکا، تازگی به خانه جدید سر زده ای؟

نه، تو چه طور؟

من هر وقت توانسته ام، به آن جاسر زده ام. یا یک پرش از روی نرده.

ولی آخر برای چه؟

خواستم از حال و روز چتری کوچولو با خبر شوم.

چتری کوچولو؟

همان درخت پرتقال کوچولویم را می گویم.

عجب اسم مناسبی برایش پیدا کرده ای. از این جاست که آدم می فهمد تو

بزرگ شده ای.

تو توکا در حالی که مشغول بریدن و صاف کردن تکه چوب بلندی بود که قرار بود برای فرود به پشت نور ماه مورد استفاده قرار گیرد، به قهقهه خندید و پرسید: «حالش خوب بود؟»

آری؟ ولی هنوز بزرگ نشده است.

معلوم است. اگر تو تمام لحظات بنشینی و او را زیر نظر داشته باشی، بزرگ

نمی شود. این ترکه را بین! قشنگ شده است؟ دلت می خواهد یکی به این

قشنگی داشته باشی؟

بله. واقعاً می‌خواهم. تو توکا تو از کجا این همه کار را یاد گرفته‌ای؟
تو قفس درست می‌کنی؛ لانه مرغ و خروس می‌سازی؛ نرده‌های باغ را تعمیر
می‌کنی؛ دیوار و تیغه می‌چینی و می‌توانی حصار و پرچین بسازی...
هرکسی به دنیا نمی‌آید که شاعر شود و به جای کراوات، پایون ببندد؛ ولی
اگر بخواهی، می‌توانی هر جور کاری را یاد بگیری.

- من فکر نمی‌کنم. در مورد یک انسان باید خود را مسئول حس کند.
لحظه‌ای خود را کنترل کرد و لبخندی زد، آن گاه نگاه پرمعنائی به من
انداخت که به مفهوم آن بود که این اظهار عقیده جدید، حاصل اطلاعاتی است
که از عمو ادموندو کسب کرده‌ام در همان وقت مادر بزرگ در آشپزخانه مشغول
تپیه شیرینی مخصوص مراسم عشاء ربانی بود به تو توکا گفتم: «می‌دانی که
مردمان بسیاری هستند که همین را هم ندارند. عمو ادموندو پول داده است و ما
می‌توانیم میوه و سالاد فردا ظهر را بخریم»
تو توکا از ماجرای رفتن ما به کافه بانگو خبر داشت. اینک حداقل لوئیس
چیزی دریافت می‌کرد؛ البته از من، چیزی که خیلی قشنگ ولی تاحدی مستعمل
بود چیزی که من آن را خیلی دوست داشتم.

تو توکا؟

بله.

آیا امکان دارد ما هیچ چی، حتی برای عید میلاد هیچ چی هدیه نگیریم؟
می‌ترسم همین طور باشد!
حالا شرافت مندا نه بگو؛ تو تصور می‌کنی واقعاً من آن قدرها بد، بدجنس
و خبیث هستم که همه می‌گویند؟
بدجنس و خبیث نه؛ این ها به تو نمی‌چسبد؛ ولی یک موضوع حتمی است.
تو شیطان را در کالبدت داری!

حالا که عید میلاد مسیح است، واقعاً میل دارم شیطان را از وجودم برانم.
در ضمن چه قدر خوشحال می شدم اگر برای یک بار در زندگی ام و قبل از آن
که بمیرم، هدیه عید میلاد را دریافت می کردم. این دلیل آن است که من مورد
توجه خداوند قرار گرفته ام و از شیطان بریده ام.

چه کسی می داند؟ شاید سال دیگر... ولی چرا از من یاد نمی گیری که چگونه
عمل کنی؟

مگر تو چگونه عمل می کنی؟

من هیچ انتظاری ندارم. اما فریب هم نمی خورم. آن طور که همه ادعا
می کنند یا کشیشان می گویند یا در دعاها آمده است، قبول ندارم که عیسی مسیح
انتظارات را برآورده نمی سازد.

کمی خود را کنترل کرد؛ مردد بود آنچه را می اندیشد، با من در میان بگذارد
یا نه. سرانجام گفت: می شود گفت تو خیلی بی ادب هستی و کار دیگری از تو بر
نمی آید؛ ولی لوئیس... لوئیس...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «او یک فرشته است!

و گلوریا؟

او هم.

من چه؟

تو بعضی وقت ها... بعضی وقت ها... ولی در اساس تو هم خوب هستی.

ولا لا؟

او خیلی کتک می زند. خیلی هم محکم؛ ولی او هم خوب است. من مطمئن
بعدها برای من پایون خواهد دوخت.

ژاندرایا چی؟

ژاندرایا؟ چه طور بگویم، به هر حال بد جنس نیست.

و مامان؟

مامان بسیار دوست داشتنی است. اگر یک وقت هم مجبور شود مرا کتک بزند، خیلی بواش میزند.
و پایا؟

آه! پدر؟ چه طور بگویم؟ پدر اصلاً شانس ندارد فکر می‌کنم او هم مثل من آدم بدشامی است. او گوسفند سیاه گله است.

بسیار خوب، خودت گفتی همه افراد خانواده خوب هستند. پس چرا مسیح با ما مهربان است؟ سری به منزل دکتر قاولهابر بزن تا ببینی انبوه هدایا در آن جا روی هم ریخته است توی خانه ویلیس بواس هم همین خبرهاست در منزل دکتر رایموند و یاز که دیگر حرفش را نزن...

برای اولین بار دیدم توتوکا در آستانه گریستن است همیشه فکر می‌کردم مسیح فقط برای آن علاقه داشت فقیر به دنیا بیاید که توجه مردم را جلب بکند؛ ولی بعدها دیدم فقط ثروتمندان به نظر به درد بخور می‌آیند و مفید جلوه می‌کنند... دوست ندارم دیگر از این مقوله حرفی بزنم شاید آنچه گفتم، گناه خیلی بزرگی باشد.

روحیه‌اش خرد شده به نظر می‌آمد و حاضر نبود دیگر با من حرف بزند. چشم از من گرفت و همچنان به صیقلی کردن ترکه پرداخت.

صرف غذا در جریان مراسم عشاء ربانی بسیار اسفناک بود و بایی تفاوتی سپری شد. بهتر بود که اصلاً به یاد آن نمی‌افزادم. در این مراسم، همه ساکت و مغموم غذایشان را خوردند و پدر فقط تکه کوچکی از شیرینی خانگی را مززه کرد. او صورتش را نتراشیده بود و اصلاً علاقه‌ای به انجام دادن مراسم دعای مذهبی نیمه شب نشان نداد. بقیه هم همین طور بودند. بدتر از همه آن بود که هیچ کس با دیگری حرف نمی‌زد و همه به جای جشن و شادمانی، ماتم گرفته بودیم. گویی ما به جای آن که مراسم میلاد مسیح را جشن گرفته باشیم، در سوگ تدفین و عزاداری او حاضر شده بودیم.

پاپا کلاهش را برداشت و بیرون رفت. او حتی با دمپایی، بدون آن که به امید دیدار یا «عید میلاد مبارک» بگوید، بیرون رفت.

فکر می‌کنم چون برای ما آرزوی جشن و خوش بختی نکرد، مادر بزرگ دستمالش را از جیب در آورد و به چشم برد و اشک از آن سترد، بعد عموادموندو از مادر بزرگ خواهش کرد بیرون بروند. او یک سکه ۵ قروشی نقره کف دست من گذاشت و یکی هم به توتوکا داد. شاید اولش می‌خواست بیشتر از این به ما عیدی بدهد، ولی آخر بیش از این نداشت. شاید بیشتر خوش داشت برای فرزندان خودش، که در شهر بودند، هدیه بخرد تا برای ما برای همین هم او را در آغوش کشیدم. واقعاً تنها مورد در به آغوش کشیدن و اظهار شادمانی، که در شب عید میلاد اتفاق افتاد، همین یکی بود.

هیچ کس در این شب از آرزوها و آمال دیرینه‌اش حرف نزد و کسی سخن دلگرم کننده و مطبوعی به زبان نیاورد. مامان به اتاق خواب رفت. و اطمینان دارم در آنجا پنهانی به تلخی گریست. شاید بقیه هم بهترین کاری که از دستشان ساخته بود، همین بود که مثل مادر در تنهایی بگریند.

لالا و من با مادر بزرگ و عموادموندو تا دم در رفتیم و وقتی آن‌ها آهسته و با گام‌های کوتاه دور می‌شدند، لالا به من گفت: «به نظر می‌آید آن دو، دیگر برای زندگی خیلی پیر و از کار افتاده باشند شاید اصلاً تمایلی نیز به ادامه این زندگی نداشته باشند...» سنگین‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین لحظات، وقتی بود که ناقوس‌های بزرگ کلیساها در آن دل شب به صدا در آمدند: صدای ناقوس، گرچه طنین شاد و سرگرم‌کننده‌ای داشت، به شدت بر قلب ما سنگینی می‌کرد چند تایی فشفشه برای آتش بازی به هوا پرتاب شد و با فیش فیش به سوی اعماق آسمان رفت تا خداوند بتواند شادی و بشاشت خاطر بقیه را تماشا کند. وقتی دوباره به خانه بازگشتیم، گلوریا و ژان دیرا مشغول شستشوی ظروف آشپزخانه بودند. چشمان گلوریا از شدت گریستن سرخ شده بود او چنان نشان

داد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و به من و توتو کا گفت: «بچه‌ها خیلی دیر شده است بروید بخوابید.» بعد با دقت به ما خیره شد. او هم می‌دانست که در آن لحظه، دیگر هیچ کدام از ما بچه نیستیم. ما بزرگ بودیم، بزرگ و مغمو، بزرگ و افسرده. بر وجود همه ما گونه‌ای غم و غصه ناخن می‌کشید و آزارمان می‌داد.

شاید تقصیر آن چراغ نفتی بود که با شعله کم سو و لرزانش این چنین روی قیافه‌های ما بازی بازی می‌کرد ناچار بودیم زیر نور چراغ نفتی بنشینیم. برق را قطع کرده بودند. شاید این منظره اندوه بار حاکم بر فضای زندگی ما تقصیر چراغ نفتی بود و بس. خوش بخت در بین ما، فقط آن شاه زاده کوچولو بود که انگشت در دهن گذاشته و راحت خوابیده بود. من آن اسب زین دار را کنار بسترش گذاشتم و سپس. نتوانستم جلو خودم را بگیرم، دست توی موهای سرش فرو بردم و در حالی که صدایم از شدت احساس می‌لرزید، گفتم: «کوچولوی من!» وقتی خانه در تاریکی مطلق فرو می‌رفت، آهسته پرسیدم: «توتو کا، آن شیرینی خانگی خوشمزه بود؟ نبود؟»

نمی‌دانم امتحان نکردم

چرا؟

آخر، گلویم طوری هم آمده بود که نمی‌توانستم چیزی بخورم. اصلاً بگذاریم. بگذار بخوابیم کسی که بخوابد همه چیز را هم فراموش می‌کند.

از جا بلند شدم تخت قرچ قرچ صدا کرد

چه کار می‌کنی ززه؟ کجا می‌روی؟

می‌خواهم کنش‌های کنانی ام را پشت در بگذارم

دست بردار! خودت را دلخوش نکن

چرا نگذارم؟ چه کسی می‌تواند بگوید معجزه دیگر وجود ندارد؟ توتو کا،

می‌دانی که من آرزوی داشتن یک هدیه، فقط یک هدیه، ولی البته یک هدیه جدید را که فقط مال خودم باشد...» توتوکا توی رختخوابش چرخ می‌زد و سر خود را زیر بالش فرو برد.

به زحمت بیدار شدم و توتوکا را صدا زدم.
توتوکا می‌آیی برویم توی کفش‌ها را نگاه کنیم؟ قطعاً هدیه من روی آن است.

من نمی‌خواهم ببینم.

باشد؛ خودم می‌روم.

پنجره را گشودم. کفش‌های کتانی‌ام را آن جا پشت پنجره گذاشته بودم. از بخت بد، خالی خالی بودند، هیچ چیز رویشان قرار نداشت. گفتم نیست که چه قدر تلخ کام شدم. توتوکا جلو آمد و در حالی که اشک از چشم می‌سرد گفت: «مگر من به تو نگفتم؟»

تمام وجودم را تلاطمی آشوبگر فرا گرفت. نفرت، خشم، غم و اندوه در درونم غوغایی به راه انداخت. دیگر قادر نبودم بر خود مسلط باشم. فریاد زدم: «چه قدر نفرت‌انگیز است که انسان پدری فقیر داشته باشد...!»

چشمانم از روی کفش‌های کتانی‌ام به دو عدد دمپایی معطوف شد. دمپایی‌های پدر بود. او رو به روی ما ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. او که فریاد مرا شنیده بود، در چشمانش فشار غم و اندوه بسیار شدیدی موج می‌زد. به چشمانش خیره شدم. به نظرم آمد چشم‌هایش بسیار درشت شدند، بسیار بزرگ. آن قدر بزرگ که به اندازه پرده سینمای محله‌مان به نظر می‌آمدند. چنان درد و اندوه عمیقی در این چشم‌ها موج می‌زد که قابل توصیف نیست. نگاهش فقط لحظه کوتاهی بر من متمرکز شد و بی‌پایان به نظر می‌رسید. به هر طرف

نگاه می کردم، چشم های پدر را می دیدم که به من خیره شده بود و نوبیدی و درد ورنج در آن موج می زد.

پدر، بدون اینکه حرفی بزند، با یأس سر برگرداند و رفت و ما مثل آن که سنگ شده باشیم، میخکوب و بی حرکت به جای ماندیم و نتوانستیم کلامی بر زبان آوریم. توتوکا بازویم را به شدت کشید و گفت: «موجود بی فایده! ززه، سنگ توله! چرا باید تو...»

ولی آن چنان از خود بی خود شده بود که نتوانست ادامه دهد. گفتم: «من که نمی دانستم پدر این جاست. اگر می دانستم آن حرف را نمی زدم.»

تو بسیار بد جنسی. قلب توی سینه نداری. تو که می دانی مدت هاست پدر بیکار شده است برای چه این حرف را زدی! وقتی دیروز به قیافه پدر را نگاه کردم فهمیدم نتوانسته است چیزی گیر بیاورد. وقتی خودت پدر بشوی، می فهمی که چه قدر بی کاری و بی پولی درد آور است.

چشم هایم پر از اشک شد و گفتم: «توتوکا، من که او را ندیده بودم، او... من که او را ندیده بودم...»

دهانت را ببند و برو گمشو! سنگ توله!

شاید باید به خیابان می دویدم، و گریان به پایش می افتادم و به او می گفتم که پریدی بوده ام و باید مرا ببخشد؛ ولی نتوانستم از جای بجنبم. مثل این که میخکوب شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم. مجبور شدم به رختخواب پناه ببرم. دراز کشیدم و از آن جا همچنان با گوشه چشم به کفش های کتانی ام نظر دوخته بودم که مثل قلبم که از درون خالی بود و مثل وحشیان می تپید.

خدایا چرا من باید این کار را بکنم؟ آن هم در چنین روزی! چرا باید این قدر بد جنس باشم؟ چرا وقتی همه غمگین هستند، باید این طور رفتار کنم؟ چگونه می توانم امروز ظهر رو به روی پدر بنشینم؟ چه طور می توانم توی چشمانش نگاه کنم. دیگر سالاد میوه مزه نمی دهد

چشمان درشت شده پدر، که به اندازه یک پرده سینما بزرگ شده بود، لحظه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت. هر جا می‌رفتم، روبه رویم سبز می‌شد و هر چه قدر روی بر می‌گرداندم، فایده‌ای نداشت پایم به جعبه واکس خودم خورده. فکری به‌خاطر من رسید.

شاید بتوانم کاری کنم که پدر آن حرف نامربوط و زشت مرا ببخشد جعبه واکسی توتوکا را باز کردم و قوطی واکس سیاه او را امانت برداشتم آخر مال خودم خالی بود.

با هیچ کس حرفی نزد. غمگین توی خیابان‌ها به پرده زدن پرداختم اصلاً وزن جعبه واکسی را که به پشت انداخته بودم و حمل می‌کردم، احساس نمی‌کردم همچنان که جلو می‌رفتم احساس می‌کردم ممکن است پای بر چشمان پدر بگذارم، چشمانی بسیار درشت، به اندازه صفحه سینما، که درست جلو پایم قرار داشت و همچنان به من می‌نگریست. در عمق این چشمان، اندوهی را که خود عاملش بودم، به خوبی می‌دیدم. صبح خیلی زود بود و مردم، که به سبب شرکت در مراسم جشن شب کریسمس آن دیو به رخت خواب رفته بودند، هنوز در خواب بودند. خیابان‌ها از بزرگسالان خالی، ولی از کودکان پر بود. کودکانی که با اسباب بازی‌های جدیدشان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و آن‌ها را به هم نشان می‌دادند یا با اسباب بازی دیگری مقایسه می‌کردند و این، بیشتر مرا اندوهگین می‌ساخت. همه آن‌ها بچه‌های خوبی بودند.

مگر امکان داشت یکی از این بچه‌ها حتی یک دفعه کاری را که من کرده بودم، بکنند؟

به امید آن که یک مشتری گیر بیاورم، کنار "گرسنگی و فلاکت" ایستادم. غنچه‌ها باز شده و درختان جوانه زده بودند. بی‌خود که این اسم را برای محله نگذاشته بودم. هر کس بیرون می‌آمد، با پیژامه بود یا دمپایی به پا داشت یا صندل چوبی و در نتیجه، هیچ کس کفش حسابی نپوشیده بود که احتیاجی به واکس

زدن داشته باشد. هنوز قهوه نوشیده بودم و گرسنگی هم برایم مسئله‌ای نبود، ناراحتی من از این چیزها بزرگ‌تر بود تا خیابان پروگرسویش رفتم و آن‌گاه دور و بر بازار چرخ زدم. و سرانجام، جلوانوایی آقای روزنبرگ، روی سنگفرش چمباتمه نشتم اما بیهوده بود و مشتری پیدا نشد.

ساعت‌ها سپری شد و من بختی نداشتم. ولی باید بخت و اقبال را به وجود می‌آورم. باید موقعیت می‌ساختم. باید!

گرمای هوا بیداد می‌کرد و قاب دوره جعبه واکس به شدت به پشت و شانه‌ام فشار می‌آورد و آن را دردناک می‌کرد. مجبور بودم مرتب جعبه را جابه‌جا کنم. حسابی تشنه‌ام شده بود. رفتم تا از فواره‌ای که به شکل خروس بود و در آب نمای بازار قرار داشت و از نوک آن آب بیرون می‌ریخت، کمی آب بنوشم. بعد روی طاقچه، کنار در ورودی مدرسه‌ای که قرار بود به زودی وارد آن بشوم، نشستم. جعبه واکسی‌ام را روی زمین گذاشتم. تمام توان و جسامتم را از دست داده بودم. سرم را روی زانو گذاشتم. تمام علایق و امیال از من دور شده بود اصلاً حرکتی نمی‌کردم. سپس صورتم را بین زانوان پنهان کردم و سرم را با دست‌ها پوشاندم بهتر بود می‌مردم و ابزار کارم را بدون استفاده و دست‌نخورده، به خانه نمی‌بردم.

پای، به ملایمت، ضربه‌ای به جعبه واکسی‌ام زد و صدای دوستانه‌ای که اعتماد برانگیز بود، گفت: «آهای! با تو هستم واکسی! کسی که خواب است، روزی اش بر آب است!»

با ناباوری سرم را بلند کردم. آقای کوکینو، نگهبان کافه جلورویم ایستاده بود. یک پا را بالا آورد و روی جعبه گذاشت. اول با دستمال خوب کفش را پاک کردم. سپس کمی نم به کفش زدم و خشکش کردم. به دقت آن را واکس زدم و آخر سر، برق انداختم.

.لطفاً اگر امکان دارد، پاچه شلوارم را کمی بالاتر ببر! این کار را کردم.

.چه طور شده است که امروز واکس می زنی، ززه؟

.تا امروز هرگز تا این حد به این کار احساس احتیاج نکرده بودم

.جشن عید میلاد چه طور بود؟

.ای بد نبود، هر چه بود گذشت.

با برس خوب کفش را برق انداختم. سپس پای دیگرش را بالا گذاشت و من تمام آن کارها را در مورد این کفش نیز تکرار کردم. وقتی کارم تمام شد، و سایلم را توی جعبه گذاشتم. نگاهی به کفش هایش انداخت و گفت: «ززه چه قدر می شود؟»

۲۰ قروش

.چرا فقط ۲۰ تا؟ بقیه همیشه ۴۰ قروش می گیرند.

.البته وقتی یک واکسی درست حسایی و ورزیده شدم، بیش از این هائی گیرم؛ ولی حالا نه.

.اوسکه ای ۵۰ قروشی از جیب در آورد و به من داد.

.می خواهید اجرت واکس را بعداً بدهید؟ آخر من هنوز هیچ دشت نکرده ام

و پول ندارم بقیه پول تان را بدهم.

.پیر تا ایام عید است، پول واکت را بردار! خدا نگهدار!

.عید میلاد شما مبارک باشد آقای کوکینو!

شاید اصلاً او برای این حاضر شده بود کفش هایش را به من بدهد واکس بزنم که ماجرای سه روز قبل را می دانست و... پول توی جیبم دوباره به من جرئت و توان بخشید تا کارم را با علاقه دنبال کنم؛ ولی این امید و جرئت، دیر زمانی نباید، چون آن یک مورد، دو تان شد و از میان آن همه آدیزاد که توی خیابان ها رفت و آمد می کردند، هیچ کس مراجعه نکرد و حتی یک نفر هم پیدا نشد که مایل باشد در قبال دادن یک سکه چند قروشی، خاک کفش هایش را با دستمال

پاک کنم.

بساط را نزدیک یک پمپ بنزین در حاشیه یک خیابان بزرگ پهن کردم و مرتباً با صدای ضعیف فریاد می‌زدم: «کفش واکس می‌زنیم! کفش واکس می‌زنیم! آقایان، هم کفش واکس بزنید و هم ایام عیدی به یک آدم فقیر کمک کنید» اتومبیل مجللی توقف کرد. بدون آن که امیدی داشته باشم، از موقعیت استفاده کردم و فریاد زدم: «آقای دکتر، خواهش کوچکی دارم! ایام عیدی به یک فقیر کمک کنید!»

بانویی بسیار خوش لباس در کنار شوهرش در اتومبیل نشسته بود. بچه‌هایش در صندلی عقب قرار داشتند و با نگاهی متعجب و رمیده به من می‌نگریستند. آن زن، که به نظر مهربان می‌آمد، به شوهرش گفت: «او چه قدر این بچه بیچاره کوچولوست و چه قدر فقیر! آرتور، چیزی به او بده!» ولی آن مرد با تحقیر و سوء ظن به من نگاه کرد و گفت: «این بچه، ولگرد و لات است و با این سن کم، دارد سوء استفاده می‌کند. و می‌خواهد با توجه به ایام عید میلاد، مردم را سر کیسه کند.»

با همه این‌ها می‌خواهم به او چیزی بدهم. بیا، جلو بچه! بیا، کوچولو! و چیزی از جیبش در آورد و آن را از پنجره اتومبیل کف دست من گذاشت.
نه، خیلی متشکرم. باید بگویم من گدایی نمی‌کنم. ولی انسان باید خیلی محتاج باشد که در روز عید میلاد کار کند و من در این روز مشغول کار کردن هستم. شما اشتباه گرفته اید. من گدای نیستم.

جعبه واکسی‌ام را بلند کردم و پشت‌گرفته انداختم و دلخور، عزم رفتن کردم. آن روز اصلاً توان خشمگین شدن نداشتم؛ پس بهتر بود زودتر بروم. ولی در اتومبیل باز شد، پسر کوچولویی بیرون جست، جلو من ایستاد و گفت: «لطفاً بگیر! مامان اجازه دادند به تو بگویم اصلاً فکر نمی‌کنند تو دروغ می‌گویی!»
بعد یک سکه ۵۰ قروشی توی جیب من فرو برد و آن قدر صبر نکرد که

بتوانم افکارم را متمرکز سازم یا لافل تشکری بکنم.... فقط صدای موتور و حرکت سریع و پر شتاب اتومبیل را شنیدم که مثل برق دور شد....

چهار ساعت گذشته بود و هنوز منظره چشمان پایا در برابرم قرار داشت و حالت نگاهش به شدت آزارم می داد. راه بازگشت را در پیش گرفتم. پول، آن قدرها نبود که برای تهیه چیزی کفایت کند؛ ولی به هر حال امکان داشت در «گرسنگی و فلاکت» چیز ارزان تری پیدا شود یا احتمال می رفت آن ها به من اجازه بدهند مبلغی نقد بدهم و بقیه را بعداً بپردازم.

در گوشه ای، از پشت نرده های باغ خانه ای، چیزی دیدم که توجهم را جلب کرد. یک لنگه جوراب سیاه و سوراخ دار زنانه بود چسبیده زدم، آن را برداشتم و توی دست مجاله کردم. چه قدر سبک و کم حجم بود. آن را توی جعبه گذاشتم و با خودم فکر کردم که : یک مار ظریف و قشنگ می شود ولی من باید در نبردی فائق می آمدم. با خود گفتم: «یک بار دیگر امتحان کن! یک دفعه دیگر. یا امروز، موفق می شوی یا دیگر هرگز!» به خانه بواس و ویلاس رسیدم که باغ بسیار بزرگی داشتند. تمام راه های عبور از لابه لای درختان و گل ها، سنگ فرش شده بود سرجیو با دو چرخه قشنگی توی این مسیرهای سنگ فرش ، کنار بوته های توت فرنگی، دو چرخه سواری می کرد. صورتم را به نرده چسباندم تا بهتر تماشا کنم. دو چرخه اش قرمز بود و بعضی تزئینات اضافی داشت. کاملاً نو بود و از شکی می درخشید.

وقتی سرجیو متوجه حضور من شد، شروع به خود نمایی کرد. با دو چرخه اش سرعت می گرفت و مارپیچ می رفت و ترمز می کرد. ترمز دو چرخه اش صدای خفه ای می داد. تا نرده ها، کنار من آمد و گفت: «خوشت آمد؟ چه طوره؟»

قشنگترین دو چرخه تمام دنیا است.!

بیادم در تا بهتر آن را بینی»

سرجیو هم سن و سال تو توکا بود و با هم در یک کلاس درس می خواندند. خجالت می کشیدم جلوتر بروم، چون پابره نه بودم. در حالی که او کفش های لاکه رنگ بسیار قشنگی به پا داشت. جوراب های سفیدش با بند جورابی سرخ رنگ از او چهره ای مرتب و خیلی زیبا ساخته بود. کفش هایش چنان براق و پر زرق و برق بود که همه چیز را در خود منعکس می کرد؛ حتی چشمان پاپائیز در سطح صیقلی آن، در حالی که همچنان به من خیره شده بود، دیده می شد.

به گریه افتادم. نمی توانستم حرفی بزنم.

چه شده ززه؟ بی مقدمه چرا گریه ات گرفت؟ مسخره بازی می کنی؟

هیچی دو چرخه ات چه قدر از نزدیک زیباست؛ راستی آن را برای عید

میلاد هدیه گرفته ای؟

بله.

سرجیو پیاده شد تا بهتر بتواند با من حرف بزند. دو چرخه اش را به تکیه گاه آن گیر داد و ادامه داد: «بیجه، گوش کن بین دیگر چه چیزهایی هدیه گرفتم! یک گرامافون، سه دست لباس، تعدادی کتاب داستان که هر کدام کلی داستان دارد و یک جعبه بزرگ مداد رنگی. ضمناً یک بسته بزرگ پراز اسباب بازی، که هر چه فکرش را بکنی، توی آن هست. مثلاً یک هواپیما که ملخ هایش قشنگ می چرخد و دو تا کشتی با بادبان های سفید و...»

سرم را پایین انداختم و به یاد مسیح افتادم. تو توکا گفته بود مسیح فقط افراد ثروتمند را دوست دارد و برای آن ها هدیه می برد. مثل این که زیاد هم بیراه نگفته بود.

ززه، تو چه هدیه ای گرفتی؟

هیچی!

ولی تو... دروغگو؛ تو هم خیلی به دست آورده ای!

سرم را تکان دادم. دیگر زبانم نمی گشت. حرف از دهان بیرون نمی آمد.
چی؟ هیچ؟ مگر می شود؟ واقعا؟
... ما امسال عید نداشتیم. پدرم هنوز بیکار است.
نباید این طور باشد! خوب، از چیزهای دیگر بگو؛ حتماً آجیل و تنقلات که داشتید؟ نوشیدنی های گوناگون و...؟
نه، فقط نان شیرمال خانگی داشتیم. یک نوع شیرینی خانگی که مادر بزرگ پخته بود و قهوه.
سرجیو به فکر فرو رفت.
ززه، اگر تو را به خانه دعوت کنم، می پذیری؟
منظورش را می فهمیدم و با این که معده ام خالی بود و به شدت گرسنه بودم، دوست نداشتم قبول کنم.
بیا تو! مامان یک سینی پر برای تو کنار گذاشته است! ما خیلی چیزها داریم.
خیلی شیرینی، خیلی آجیل و تنقلات...
جرئت نداشتم وارد خانه شوم. در طول روز اغلب تحقیر شده بودم و بیش از یک بار شنیده بودم که مادری به پسرش گفته بود مگر به تو نگفتم حق نداری این بچه های ولگرد را به منزل بیاوری؟ برای همین پاسخ دادم: «نه، سرجیو متشکرم»
باشد؛ ولی اگر مامان از تو خواهش کند یک بسته حاوی تنقلات، شیرینی و بعضی چیزهای دیگر برای خواهر و برادرهایت ببری، قبول می کنی؟
-این را هم نمی توانم قبول کنم. چون باید کارم را ادامه بدهم.
سرجیو تازه متوجه جعبه واکسی من شد که بر روی زمین گذاشته بودم، و گفت: «پسر، آخر چه کسی روز عید میلاد می آید کفش واکس بزند؟ همه کفش ها که امروز نو و...»
-من تمام روز فقط توانسته ام ده تاده قروشی به دست بیاورم و تنها نصف

این مبلغ را هم بدون عوض و به جای هدیه دریافت کرده‌ام. من مجبورم ۲۰ فروش دیگر در بیاورم

- چرا زره؟ هدف چیست؟

نمی‌توانم بگویم؛ ولی خیلی به آن احتیاج دارم.

سرجیو لبخندی زد و گفت: «حاضری کفش‌های مراواکس بزنی؟ من به تو

ده تا ده فروشی می‌دهم.

- این کار درستی نیست که آدم از دوستانش پول بگیرد. کفش تو را مجاناً

واکس می‌زنم.

- اصلاً اگر بخواهم همین طوری ۲۰ فروش به تو بدهم چی؟

- باز هم نه.

اصلاً قرض می‌دهم.

- قرض؛ قبول؛ ولی آن را چند وقت باید پس بدهم؟

- فرقی نمی‌کند هر وقت که شد. تو حتی می‌توانی بعدها جای پول به من

تیله بازی بدهی.

- باشد.

او دست در جیب کرد، و سکه‌ای به من داد و گفت: «اصلاً فکرش را هم

نکن. من خیلی پول گیرم آمده. فلکم ما لا مال از پول شده است. دستی به دو

چرخه‌اش کشیدم و گفتم: «واقعاً عالی است؛ خیلی زیباست!

- اگر کمی بزرگ تر بودی و می‌توانستی دو چرخه سواری کنی؛ می‌دادم

سوار شوی. می‌فهمی؟

- ببله

جمعیه واکسی ام را به پشت انداختم و با سرعت بسیار، به طرف «گرسنگی و

فلاکت» دویدم. از ترس آن که نکند تعطیل شود، مثل یک طوفان داخل مغازه

شدم و پرسیدم: «آیا شما باز هم از آن سیگارهای گران دارید؟» وقتی پول را

توی دستم دید، دو تا بسته میگار به من داد و در عین حال گفت: «ززه، نکند برای خودت می خواهی؟ میگار به درد تو نمی خورد» صدایی از پشت سر و کمی دور تر گفت: «چه فکرهای می کنی! بچه به این کوچکی که میگار نمی کشد!» -تو این مشتری ها را نمی شناسی! از این بچه های ولگرد هر کاری ساخته است.

-ولی من میگار را برای پدرم می خواهم
وقتی دو بسته میگار در دستانم قرار گرفت، احساس خوش بختی عمیقی در وجودم دوید.

-کدام را باید بردارم؟ این را یا آن را؟

-خودت انتخاب کن.

-من تمام روز کار کرده ام تا بتوانم برای پدرم هدیه عید میلاد، میگار بخرم.
-واقعاً راست می گویی ززه؟ مگر او به تو چه چیزی هدیه داده است که قصد قدردانی و سپاس داری؟

-هیچ چیز، آخر او مدت هاست بیکار است.

فروشنده به شدت تحت تاثیر قرار گرفت؛ شوکه شده بود. بقیه هم سکوت کردند. پرسیدم: اگر برای خودتان بود، کدام را انتخاب می کردید؟
-هر پدری دلش می خواهد چنین هدیه ای دریافت کند.

-پس لطفاً آن را برای من بسته بندی کنید!

شروع به بسته بندی کرد؛ به نظر می آمد می خواهد چیزی بگوید. ولی نمی توانست آن را به زبان بیاورد. پول را به او دادم و لبخند زدم
-متشکرم، ززه!

-عید میلاد شما مبارک!

تا خانه یک نفس دویدم. تازه داشت شب فرا می رسید. فقط توی آشپزخانه چراغ نفتی می سوخت. همه بیرون رفته بودند، ولی پایا پشت میز آشپزخانه

نشسته بود خیره و متنگ، به دیوار لخت و بدقواره آشپزخانه نگاه می کرد چانه ام را به دستم تکیه دادم و آرنجم را روی میز گذاشتم و گفتم: «پاپا؟»
 -چه می خواهی، پسر؟

در طنین کلامش هیچ ویژگی خاصی احساس نمی شد. تن صدایش بدون زنگ و بی حالت بود. افزود: «راستی تمام روز کجا بودی؟ پیدایت نبود.»
 به جعبه واکسی ام اشاره کردم و آن را زمین گذاشتم سپس بسته بندی کوچکم را از جیب شلوار بیرون آوردم و گفتم: «پاپا، نگاه کن. برای تو چیز قشنگی خریده ام.»

لبخند زد، ولی حرقی از دهانش در نیامد.
 -پاپا، یک دانه بکش!

به طرف اجاق رفتم و از آن جا کبریت آوردم و خودم کبریتی آتش زدم و به نوک سیگاری که پدر بین دلب گذاشته بود نزدیک کردم. قدمی عقب آمدم تا به خویی شاهد باشم او چه طور اولین پک ها را می زند. سپس چیزی در وجودم اتفاق افتاد دچار حالتی شدم و چوب کبریت خاموش شده را به زمین انداختم. احساس کردم چیزی در درونم منفجر می شود. گویی در من، چیزی از هم می پاشید و سپس آن درد نیرومند و رنج درونی پر زوری که تمام روز مرا تحت فشار قرار داده بود، ناپدید شد.

به پاپا نگریستم. به صورت تراشیده اش، به چشمانش، به موهایش. فقط توانستم بگویم: «پاپا... پاپا» صدا در اثر بغض در گلویم شکست؛ حق حق گریه امانم نداد حرف را ادامه بدهم.

پاپا بازوانش را گشود و مرا محکم در آغوش کشید و گفت: «پسرم گریه نکن، در آینده موقعیت های بسیاری برای گریستن خواهی داشت؛ به خصوص اگر تا این اندازه حساس باشی.»

-پاپا من نمی خواستم... نمی خواستم... آن حرف را... بگویم!

-می دانم پیرم؛ می دانم. من به دلم بد نیاورده ام. به خصوص که در اصل، در آن مورد کاملاً حق با تو بود.

مرا محکم تر در آغوش فشرد و سپس صورتم را بالا گرفت و با حوله ای، اشک را از آن پاک کرد

-خوب، حالا بهتر نشد؟

دست هایم را گشودم و صورتش را نوازش کردم. با نوک انگشت، آهسته چشم هایش و اطراف آن را لمس کردم. می خواستم مطمئن شوم که این چشم ها همان چشم ها بودند که مرتب جلوروی من ظاهر می شدند. آری خودشان بودند؛ منتهی بدون آن که خیلی درشت و به اندازه پرده سینما باشند.

وحشت داشتم نکند دوباره درشت شوند و به بزرگی پرده سینما، در تمام طول زندگی ام مرا تعقیب کنند یا در مقابلم حاضر باشند. اما پدر گفت: «حالا دیگر می خواهم سیگارم را تا آخر دود کنم.

با صدایی که هنوز از شدت هیجان می نرزد، به سختی و با لکت گفتم: «پاپا، مطمئن باش من دیگر هرگز گله و شکایت نمی کنم. حتی اگر مرا کتک هم بزنی، گله ندارم... می توانی راحت مرا کتک بزنی...»

-خیلی خوب ززه، خیلی خوب...

هنوز ته مانده هق هق گریه ام را بیرون می دادم که پدر بشقابی را از توی گنجی بیرون آورد و گفت:

«گلوریا مقداری سالاد میوه برایت گذاشته است.» بعد مرا نشانید و در حالی که ظرف را به من می داد گفت: «حالا دیگر همه چیز تمام است، مگر نه پیرم؟» سرم را به علامت موافقت تکان دادم و اولین تکه های میوه را که در دهان می گذاشتم، شور بودند. آخر هنوز کاملاً اشکهایم خشک نشده بود و باریکه قطراتش به دهانم سرازیر می شد.

فصل ۴

پرنده، گُل و مدرسه

خانه‌ای نو، با یک زندگی جدید و امیدواری‌هایی کوچک، ولی روشن، مترادف بود. من آن بالا روی کالسکه، بین آقای آریستیدس و دستیارش نشسته بودم. آفتاب به شدت می‌تابید. روز خیلی داغی بود. وقتی کالسکه از مسیرهای سنگلاخ و سنگ فرش نشده به خیابان عریض و اصلی پیچید، فوق‌العاده راحت شدیم. دیگر دست انداز نداشتیم و ادامه راه خیلی نرم و مطبوع شد. اتومبیل زیبایی از ما سبقت گرفت و گذشت. گفتم: «این اتومبیل مال آقای مانوئل والادرس است. او اهل پرتغال است!»

وقتی از کنار خیابان دوس آکودس رد می‌شدیم، صدای سوتی از دور، فضای دلنشین و آرام صبحگاهی را شکافت و به گوش رسید. نگاه کنید آقای آریستید، قطار مانگاراتیا از آنجا دارد عبور می‌کند. زوزه، خیلی خوب از همه چیز خبر داری. از کجای دانی؟ از سوتش آن را می‌شناسم.

سپس تا مدتی فقط صدای گِرپ گِرپ برخورد نعل آن چهارپایی که کالسکه را می‌کشید، به گوش می‌رسید. به دقت کالسکه را روانداز کردم؛ اصلاً نوبت نبود. حتی خیلی هم کهنه بود. ولی هنوز محکم بود و می‌توانست مدت‌ها کار کند. این کالسکه در عرض یک بار رفت و برگشت، می‌توانست تمام مایملک و اموال ما را بار بزند و به مقصد برساند. به نظرم آمد چهارپای آن، که

یک قاطر بود، زیاد نیرومند نیست؛ ولی چون می خواستم بچه خوبی باشم و دیگر کار بدی نکنم، رو به کالسه چپ کردم و گفتم: «آقای آریستیدس، چه کالسه قشنگی دارید.»

-الحمدلله بد نیست؛ روزی ما را می رساند.

-چه قاطر خوشکلی دارید. راستی اسمش چیست؟

-چموش!

تا آن وقت این لغت را شنیده بودم از آن چیزی نفهمیدم.

امروز روز سعادت باری برای من است. چون هم دفعه اولی است که سوار یک کالسه اسبی می شوم و هم موفق شده ام اتومبیل آن مرد پرتغالی را بینم و صدای سوت قاطر مانگاراتیا را بشنوم

سکوت محض و هیچ کس حرفی نزد.

-آقای آریستیدس، آیا واقعاً قاطر مانگاراتیا مهم ترین قطار برزیل است؟

نه، فقط در این حوالی در زمره مهم ترین ها محسوب می شود.

چیزی حل نشد! اصلاً چه فدر بعضی اوقات درک کردن خصوصیات افراد بزرگسال مشکل است! وقتی به خانه رسیدیم، کلید را به او دادم. «سعی داشتم دوستانه و خوب رفتار کنم.»

- حالا می توانم به به شما کمک کنم؟

-اگر سر راه ما را نگیری، بهترین کمک ها را به ما کرده ای! برو کنار. برو

بازی کن، وقتی خواستیم برگردیم، صدايت می کنیم.

خودم را کنترل کردم و به حیاط رفتم.

-بین چتری کوچولو، ما از این به بعد همیشه کنار هم زندگی خواهیم کرد.

من تو را تزین می کنم و به تو آذین می بندم. می خواهیم هیچ درختی به قشنگی تو نباشد و نتواند در برابر تو عرض اندام کند چتری کوچولو تو، که می دانی امروز من سوار یک درشکه اسبی شدم. درشکه بزرگی بود؛ خیلی بزرگ بود و

قشنگ درست مثل آن درشکه مخصوص که توی فیلم دیدیم، بین، بعد از این هر چیزی را که ببینم، برای تو تعریف میکنم. راستی خوشتر می‌آید همه چیز را برایت تعریف کنم؟

نزدیکتر رفتم و از کنار سبزه‌ها و علف‌های هرز، که کنار گودال رویده بود، گذشتم و دیدم که در بستر آن گودال، نهر آب بسیار کثیفی جاری است. آنچه فعلاً باید در موردش حرف بزنیم این است که باید این نهر آب را نام گذاری کنیم. راستی اسم آن را چه بگذاریم؟
- آمازون!

- اوه، بله؛ درست است، آمازون!
مطمئناً آن دورترها، آن پشت و پسل‌ها، سرخ‌پوستان وحشی روی درختان حاشیه آمازون می‌لولند، مگر نه چتری کوچولو؟
- شاید این طور باشد.

هنوز صحبت ما فراتر از این نرفته بود که آقای آریستیدس، در ورودی ساختمان را به هم کوفت، با فریاد مرا صدا زد و گفت: آیا تو با ما می‌آیی یا می‌خواهی این جابمانی؟

- می‌مانم. مامان و خواهرهایم به زودی می‌آیند
فرصت خوبی بود تا همه چیز را به دقت از نظر بگذرانم و از همه جوانب و گوشه و کنار، هر چیزی را ورنه از دست بدهم.

از آن روز به بعد، تصمیم گرفتم در بین همسایگان اثر خوبی از خود باقی بگذارم. سعی کردم از آغاز کار، رفتارم منظم و بی‌عیب باشد تا آن که یک روز بعد از ظهر، دوباره آن لنگه جوراب سیاه زنانه را پیدا کردم آن را لوله کردم و شکل یک میله استوانه‌ای شد به دورش نخ بسته تا از هم باز نشود و به نوک آن

هم یک نخ بلند بستم. این نخ که دور قرقره‌ای بسته شده بود، مخصوص فرستادن بادبادک به هوا بود. لنگه جوراب، کاملاً شکل یک مار بود و من می‌توانستم آهسته آهسته؛ نخ را بکشم و جوراب روی زمین بخزد و جلو بیاید. از فاصله دور، شکل مار به نظر می‌رسید؛ و به خصوص وقتی هوا کمی تاریک بود، هر کس از فاصله نزدیک تر هم آن را مار تصور می‌کرد و به شدت هراسان می‌شد.

غروب بود همه سرگرم کارهای گوناگونی بودند. به نظر می‌رسید تمام افراد خانواده در حال سر و سامان دادن به اوضاع پس از تغییر منزل بودند و به طور کلی در حال تغییر نوبت بودند چون آنهایی که در نوبت شبانه کار می‌کردند، عازم کارخانه می‌شدند. لحظه‌ای به کارخانه توجه کردم. هیچ از تصور آن خوشم نیامد. به نظرم رسید غولی وحشتناک است که تمام مدت شبانه روز، کام گشوده و انسان‌ها را لایق قطع می‌خورد؛ به طوری که مرتب صف آدمزاد را در حلقوم خود فرو می‌دهد و شب هنگام، توده خسته و وامانده و له شده‌ای را به بیرون تف می‌کند پس دوباره حلقوم خود را برای خوردن تازه واردان حاضر و آماده می‌کند. اصلاً از کارخانه از جهات دیگر هم بدم می‌آمد: صدای آژیرهای شروع و پایان کار نوبت‌هایش بیشتر آن را غیر صمیمانه نشان می‌داد و آدم را از آن منزجر می‌کرد. مثلاً همان آژیر صبحگاهی، که ساعت ۵ صبح طنین می‌انداخت، چه قدر آزاردهنده بود. از همین کارخانه بود که آقای اسکاتفیلد، پایا را بیرون انداخته بود...

آها! یک خانم دارد می‌آید. چتری زیر بغل و کیفی در دست داشت. صدای پاشنه کفش‌هایش، که به سطح پیاده رو می‌خورد و تق تق صدای می‌کرد، مرتب نزدیک تر می‌شد. خود را کمی جمع و جور کردم و بیشتر پنهان شدم به سرعت قرقره نخ را، که سرش به مار وصل بود، امتحان کردم. دستگاه درست و خوب کار می‌کرد. شاید بهتر بود می‌گذاشتم این خانم برود؛ ولی هر چه قدر امکان داشت، خود را بیشتر در پناه دیوار و تاریکی پنهان کردم قرقره را توی مُشت

فشردم صدای کفش پاشنه چوبی، نزدیک می‌شد و من به تدریج شروع به پیچاندن رشته نخ به دور قرقره کردم مار هم آهسته آهسته شروع به خزیدن کرد و آرام از وسط خیابان به طرف پیاده رو حرکت کرد ولی من در این ماجرا، روی یک موضوع اصلاً حساب نکرده بودم و همان هم در دسر ساز شد آن زن چنان جیغ و حشمتاکی کشید که تمام خیابان را تکان داد و همه به سرعت از خانه‌ها بیرون ریختند و غلغله‌ای درست شد. زن کیف و چترش را پرتاب کرد و در حالی که محکم شکمش را چسبیده بود، به خود می‌پیچید و در ضمن جیغ و فریاد می‌گفت: «کمک! کمک! یک مار! مردم کمک کنید!»

صدایش لحظاتی قطع شد؛ به شدت از درد به خود می‌پیچید و به شکمتش دست می‌کشید. تمام درها باز شد و خیلی‌ها به آنجا هجوم آوردند عرق از سر و رویم سرازیر شد هراسان و به سرعت به طرف خانه دویدم توی آشپزخانه پریدم، و سرپوش سبد بزرگ مخصوص ریختن لباس‌های چرک را برداشتم و خودم را در آن مخفی کردم سرپوش را هم روی سبد قرار دادم

قلیم از شدت وحشت گریه می‌زد و همچنان صدای فریادهای آن زن را می‌شنیدم که می‌گفت: «خدایا! خدایا! بچه‌ام از دست رفت! شش ماهه حامله بودم؛ بچه‌ام از دست رفت» دیگر نه فقط تمام موهایم سیخ شده بود، بلکه از شدت وحشت مثل یید می‌لرزیدم.

همسایه‌ها به کمک زن شتافتند. حق‌گیریه با غرغر و شکایت در هم آمیخته بود.

-دیگر طاقت ندارم! تحمل ندارم! خدایا چرا باز هم مار؟ من که این قدر از مار می‌ترسم، چرا باز هم؟

-کمی از این دم کرده شکوفه درخت پرتقال بنوش. به تو آرامش می‌دهد سعی کن خودت را کنترل کنی. هیچ نگران نباش. مردان چراغ و فانوس همراه بر داشته‌اند و با بیل و چوبدستی به دنبال مار راه افتاده‌اند، و تا او را نکشند،

راحت نخواهند نشست.

عجب جنجالی به خاطر یک مار کوچولوی مصنوعی راه انداخته بودند! بدتر از همه تعدادی از افراد خانواده خودمان هم بیرون رفته بودند تا از کم و کیف ماجرا سر در بیاورند. آن ها که رفته بودند، ژاندریا، مامان و لالا بودند - آهای مردم! مار حقیقی در کار نبود! یک لنگه جوراب کهنه بود!

از شدت هیجان، فراموش کرده بودم «مار» را با رشته نخ متصل به آن بردارم حالا من در معرض اتهام قطعی قرار داشتم چون به آن مار رشته نخ بسته شده بود که سر دیگرش از زیر در خانه، به داخل می آمد.

سه صدا، که برایم آهنگ آشنایی داشتند، با هم گفتند: «کار، کار اوست!» برنامه شکار مار پایان یافت آن که باید شکار می شد، من بودم آن ها تمام زیر تختخواب ها را جستجو کردند و توی گنجه ها را گشتند و به هر جایی که امکان داشت قايم شده باشم، سر کشیدند فایده ای نداشت! نمی توانستند پیدا کنند

حتی چند بار از کنارم گذشتند و من در این لحظات نفس را در سینه حبس می کردم. آن ها به حیاط خلوت یا به انباری می رفتند تا مرا بجویند. ولی ژاندریا که فکری به خاطرش رسیده بود، گفت: «فکر می کنم جایش را فهمیده باشم او این جا مخفی شده است!» سپس در پوش سبد حاوی رخت های چرک را برداشت.

در حالی که مرا از گوش هایم گرفته بود، بیرون آورد توی اتاق ناهارخوری به پایین پرتاب شدم. این دفعه، مامان با تمام نیرویش کتکم می زد دمپایی لاستیکی، که مامان با آن مرا کتک می زد، چنان در هوا صغیر می کشید و بر بدنم فرود آمد که قابل وصف نبود. با تمام وجود فریاد می زدم و ضجه می کردم تا اثر درد را تقلیل دهم و نیز مامان را به دست برداشتن از کتک وادار سازم.

حیوان مزاحم! موجودی فایده! نمی فهمی که این زن بیچاره چه بار سنگینی

راشش ماه تمام با خود کشیده است؟ یک چنین راشش ماه پرورش داده و تو نمی‌فهمی؟

لالا پوز خندی زد و گفت: «عجب وقتی توی این خیابان درد سر درست کرد! آخرش بی‌تریبی و حادثه‌جویی را توی این محله فراموش نکرد.» مامان با آخرین ضرباتش فریاد زد: «برو بخواب، نفهم بی‌کله!» در حالیکه برای کم کردن اثر درد، مرتب دست به پشت و باسنم می‌کشیدم از اتاق بیرون خزیدم، از شدت درد، تمام کمر و پشتم می‌سوخت به شکم روی رخت خواب افتادم. گفتنی نیست که در عین حال، چه قدر شادمان بودم که پایا بیرون از خانه بود و در این ماجرا حضور نداشت در آن تاریکی، باقی مانده اشک هایم را فرو دادم و متوجه شدم چه قدر رخت خواب وسیله خوبی است تا انسان بتواند بدنش را بعد از نوش جان کردن یک کتک حسابی، استراحت بدهد!

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدم باید دو تا کار مهم انجام می‌دادم: اول باید می‌رفتم آن مار را، که حتماً هنوز سر جایش بود، زیر پیراهن قایم می‌کردم و به جای امنی می‌بردم. می‌توانستم از آن بعداً برای مصارف دیگری استفاده کنم

ولی سر جاش نبود. از کجا به این زودی‌ها بتوانم جورایی که تا این حد شکل مار باشد، پیدا کنم؟ حتماً به این سادگی‌ها گیر نمی‌آید. برگشتم و نزد مادر بزرگ رفتم. باید با عمو آدموندو حرف می‌زدم وقتی به خانه وارد شدم، فهمیدم چیزهایی هست که با وجود یک آدم باز نشسته پیوند خورده است. عمو آدموندو هنوز از خانه بیرون نرفته بود، معمولاً هر روز از خانه بیرون می‌زد تا یک بلیط بخت آزمایی بردارد و شانس خود را بیازماید و سپس روزنامه‌ای بخرد. هنوز توی اتاقش نشسته بود و داشت فال ورق می‌گرفت.

-عموجان سلام!

جوابی نداد. طوری رفتار کرد که گویی کراس. توی خانه می‌گفتند هر وقت حوصله ندارد با کسی حرف بزند، این طور رفتار می‌کند. با این همه، تا حال با من این طور برخورد نکرده بود به علاوه، (همین جا بگویم من به کار بردن این کلمه «به علاوه» را خیلی دوست داشتم!) او هرگز واقعاً در برابر من کمر، نبود پس آستین پیراهنش را گرفتم و کشیدم و با شگفتی متوجه شدم مثل همیشه همان بند شلوار چهارخانه شطرنجی را بسته است.

-هان؟ عجب، تویی...

طوری رفتار کرد گویی مرا تازه دیده است.

-عمو، این فال ورق چه اسمی دارد؟

-اسمش ساعت است

-خیلی قشنگ است.

من همه کارت های ورق بازی را می‌شناختم، ولی از سربازها خوشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم نوکرهای شاه‌ها هستند!

-گوش کن عموجان، این جا آمده‌ام تا با تو درباره موضوعی حرف بزنم.

-الان کارم تمام می‌شود و آن گاه می‌توانیم صحبت کنیم

سپس ورق‌ها را قاطی کرد و بُر زد و در حالی که با انگشتان طوری اشاره می‌کرد که گویی پول می‌شمارد، گفت: «بسیار خوب ززه، اگر می‌خواهی در مورد چیزی با من حرف بزنی، ایرادی ندارد. ولی در مورد پول، بدان که اصلاً ندارم.

-ولی عمو، حتی یک ده قروشی هم نداری؟

تبسم کرد و گفت: «یک ده قروشی؟ شاید، چه کسی می‌داند؟

خواست دست در جیب کند. ولی دخالت کردم و گفتم: «شوخی کردم؛ اصلاً نمی‌خواهم.

-پس چه؟

متوجه شدم از این «زودرس بودن» من خوشش می‌آید و به خصوص از وقتی می‌توانستم بدون آنکه تعلیم دیده باشم، چیز بخوانم، احساس شادی می‌کرد.

-عمو، دلم می‌خواست چیزی را بدانم. آیا واقعاً می‌توانی بدون آواز خواندن، آواز بخوانی؟ برای من خیلی مهم است که این جریان را بدانم.
-من اصلاً از این حرف سر در نمی‌آورم؛ منظورت چیست؟
-بین، این طوری...

-پس ابیاتی از تصنیف «خانه کوچک» را خواندم.
-ولی واقعاً تو شعری، چیزی خواندی؟ من که هیچ نشنیدم.
-دقیقاً خواندم. من می‌توانم در درونم بخوانم، بدون آنکه در بیرون صدای خواندنم شنیده شود.

او به این افکار عجیب و غریب من قهقهه زد. هنوز از حرفهایم سر در نمی‌آورد.

-بین عموجان، وقتی من کاملاً کوچک بودم، فکر می‌کردم پرنده‌ای در درون دارم که آواز می‌خواند. اکنون هم، او بود که در درون من نوا سر داد.
-عجیب چیز غریبی است! فوق العاده جالب است که تو چنین پرنده‌ای داری.

-متوجه نمی‌شوی؟ چه طور بگویم؟ واقعاً نمی‌توانم تصور کنم که پرنده‌ای در کار باشد، ولی پرنده‌ای در درونم هست. دلیلش هم همین که الان در درونم آواز خواند.

باز هم به پریشان‌گوئی من به قاف قاف خندید و پرسید: «می‌توانم با او حرف بزنم و بینش؟ بین زره من متوجه شدم مفهوم این ماجرا چیست و الان برایت توضیح می‌دهم. این ماجرا دلیل آن است که تو داری بزرگ می‌شوی، وقتی

کسی رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، در وجودش کسی با او حرف می‌زند. این مطلبی که تو می‌گویی درست است. این تعقل است که در تو رشد کرده و این نیروی اندیشه است که در تو قدرت یافته است و با تو سخن می‌گوید. اندیشه و تعقل را من برای تو قبلاً آرزو کرده بودم. یادت هست، قبلاً به تو گفتم امیدوارم که به زودی...

- که به زودی عاقل بشوی!

- آفرین، چه خوب یاد بود. فکر و عقل مثل معجزه اثر می‌کند. عقل و اندیشه رشد می‌کند و بزرگ می‌شود و تمام وجود، قلب و مغز را فرا می‌گیرد. او در چشمانمان و در تمام بند بند وجودمان و در همه آثار حیات و زندگی ما اثر می‌کند و تجلی می‌یابد.

- من می‌فهمم؛ ولی آن پرنده، چه؟

- پرنده را خداوند فرستاده که به بچه‌های کوچولو کمک کند، بتوانند خودشان را در تمام زمینه‌ها نظم بدهند. بعداً وقتی دیگر بچه‌ای به پرنده‌اش احتیاجی نداشته باشد، آن را پیش خداوند می‌فرستد و خداوند نیز آن پرنده را به یک بچه دیگر، که مثل تو باشعور باشد، هدیه می‌کند. به نظر تو کار قشنگی نیست؟

- خندیدم. خوشحال بودم که دارای عقل و اندیشه هستم و پاسخ دادم: «خیلی عالی است! ولی من باید بروم.»

- پس تکلیف ده قروشی چه شد؟

- امروز نه، امروز خیلی کار دارم.

در اثنايي که به خانه می‌رفتم، سخت به فکر فرو رفته بودم ماجرای به یاد آمد که مرا اندوهگین ساخت. قبلاً، تو توکا قناری خیلی زیبایی داشت که ببار دست آموز بود. این قناری اکثر آبال می‌زد و می‌آمد روی انگشت دست تو توکا می‌نشست و او این جواری به قناری اش، ارزن و خوراکی‌های دیگر می‌خوراند.

همه می‌توانستند راحت درها و پنجره‌ها را باز بگذارند چون قناری فرار نمی‌کرد. پر نمی‌زد که برود و اگر گشتی می‌زد، دوباره خودش بر می‌گشت. یک بار، توتوکا قناری را با قفس توی محوطه باز و زیر نور شدید آفتاب گذاشت و این جریان را از یاد برد. در نتیجه، آفتاب شدید باعث مرگ قناری شد.

آن روز، توتوکا از شدت ناراحتی از خود بی‌خود شده بود. جثه کوچک قناری مرده‌اش را در دست گرفته بود و در حالیکه به تلخی می‌گریست، جنازه پرنده کوچولو را به صورت می‌چسباند و می‌بویید، می‌بوسید و قاطعانه می‌گفت: «هرگز، هرگز دیگر پرنده‌ای نگه نخواهم داشت!»

من هم با او هم عقیده بودم و گفتم: «توتوکا، من هم همین‌طور.» به خانه که رسیدم. یک راست به حیاط و پیش چتری کوچولو رفتم.

- آهای چتری، بچه کوچولو، پیش تو آمده‌ام تا کاری انجام بدهم

- چه کاری؟

- باید کمی منتظر بمانیم؛ وقتش نشده!

- باشد!

نشستم و سرم را به تنه باریک او تکیه دادم.

- ززه، اصلاً چرا باید صبر کنیم؟ تا کی؟

- تا وقتی یک تکه ابر خوشگل توی آسمان و بالای سرمان ظاهر شود.

- برای چه؟

- می‌خواهم آن پرنده کوچکم را آزاد کنم، تا پر بزند برود. آن پرنده‌ای را که

در درونم هست. را می‌گویم می‌دانم که دیگر به او احتیاجی ندارم.

ما به آسمان خیره شدیم.

- چتری کوچولو آن جا را بین؛ یک ابر می‌بینی؟

تکه ابری آهسته نزدیک می‌شد خیلی بزرگ بود مثل ورق کاغذ سفیدی،

می‌ماند که گوشه هایش صاف نباشد،

-چتری کوچولو، دارد می آید آهان، رفت جلو خورشید را گرفت آهان!
الان و قش شده!

از جای جستم؛ هیجان زده بودم؛ پیراهنم را از هم گشودم و احساس کردم چیزی از سینه ام جدا شد، پر زد و رفت.

-پرواز کن پرنده من، پرواز کن. و برو تا اعماق آسمان ها. بالاتر برو؛ بالاتر، باز هم بالاتر برو روی دست خداوند بنشین خداوند تو را به کودک دیگری هدیه خواهد داد و تو، باز هم به همان خوبی که برای من می خواندی، همواره آوا سر می دهی و چهچه می زنی. پرنده زیبای من امیدوارم همیشه پاینده باشی!
در خود، سبکی بی اندازه ای احساس کردم؛ گویی در درونم چیزی خالی شده بود.

-نگاه کن ززه، او رفت و روی لبه ابر نشست.

-دارم می بینم.

سرم را به قلب درخت پرتقال خودم تکیه دادم و می دیدم که آن ابر چگونه دور می شد. صورتم را به طرف سر شاخه چتری کوچولویم چرخاندم و از او پرسیدم: آیا تو گریه کردن را کار بدی می دانی؟

همیشه بد نیست؛ منظور چیست کله پوک!؟

-هنوز به دوری او عادت نکرده ام. می ترسم نتوانم جلو گریه ام را بگیرم. فکر می کنم قفس وجودم کاملاً خالی شده است و...»

گلوریا، صبح خیلی زود، مرا بیدار کرد و گفت: «برخیز و آماده شو؛ اول باید ناخن هایت را کوتاه کنم!

دست هایم را جلو بردم و او از این کار من خیلی راضی بود.

-حالا گوش هایت، ززه!

دستمال تمیزی گرفت، آنرا نم زد و گوش هایم را خوب پاک کرد.
- تا حال هیچ کس را ندیده‌ام که خود را سرخ پوست بدانند و این قدر کثیف باشد! بیا بچه؛ کفشهایت را بپوش تا در این فاصله برایت لباس مناسبی پیدا کنم
به کمند من سر کشید و همه چیزهای توی آن را زیر و رو کرد. هر چه بیشتر می‌گشت، کمتر چیز به درد به خوری می‌دید. تمام شلوارهایم یا کاملاً سوراخ سوراخ و پاره یا وصله دار و رنگ و رو رفته بودند.
- احتیاجی به توضیح ندارد؛ هر کس این کمند لباس را ببیند، فوراً متوجه می‌شود تو چه قدر پسر وحشتناکی هستی! بیا این ها را بپوش. حداقل کمتر خراب است.

و آن گاه به طرف مدرسه راه افتادیم تا با عجایب و زیبایی هایی که در برابرم قرار داشت، آشنا شویم. در راه، با انبوهی از مردم که دست بچه هایشان را گرفته و به سوی مدرسه می‌رفتند تا ثبت نام کنند، برخورد کردیم.
بسیار خوب، زره تا این جا که خوب بود. سمی کن چیزی را فراموش نکنی. وارد سالون بزرگی شدیم. در آن جا همه بچه ها برای ثبت نام جمع بودند. نشیمن و منتظر ماندیم. همه به هم خیره خیره نگاه می‌کردند.
وقتی نوبت ما شد، وارد دفتر مدرسه شدیم.

خانم مدیر پرسید: «این بچه، برادر کوچکتراست؟»
- بله؛ مامان نتوانست بیاید. آخر او در شهر کار می‌کند
خانم مدیر، با دقت مرا و اندازه کرد. چشم هایش درشت و کدر شدند عدسی عینکش خیلی قطور بود. مسخره گی ام گل کرده بود. احساس کردم که او مثل یک مرد سیل دارد!

به هر حال هر چه بود خانم مدیر بود.
- او زیادی کوچک نیست؟
- شاید با توجه به سن کم، قد و قواره اش کوچک به نظر آید؛ ولی او می‌تواند

بخواند

-پسر، چند سال داری؟

-این بیست و ششم فوریه، شش ساله می شوم. بله، شش ساله.

-بسیار خوب حالا پریش نامه مربوطه را پر می کنیم. اسم پدر و مادرش؟

گلوریا اسم پدر را گفت؛ ولی وقتی نوبت نام مادر شد، فقط گفت: «استفانیا دو واسکونسلوس»

من که نمی توانستم راحت بر جا بمانم، میان حرفش دویدم و آن را اصلاح کردم: «استفانیا پینازو دو واسکونسلوس»

-چه شد!

گلوریا، که کمی سرخ شده بود، گفت: «بله، پینازو دارد آخر مامان از نژاد سرخ پوستان است.»

من احساس غرور زیادی می کردم چون قطعاً تنها محصل این مدرسه می شدم که یک نام سرخ پوستی داشت.

گلوریا زیر ورقه را امضا کرد و مؤدب ایستاد

-باز هم کاری داری، دختر؟

-دوست داشتم در مورد امکانات کمکی مدرسه سوال کنم. می دانم ..

می دانید... پاپا بی کار است و ما بسیار فقیر هستیم.

این دلیل کافی بود تا من مجبور شوم دور خود بچرخم و این طرف و آن طرف راه بروم خانم می خواست اندازه قد و لباسم را حدس بزند و فرصتی نیز دستش آمد تا خوب، همه وصله پنه ها را ببیند. شماره ای روی ورقه ای نوشت و ما را نزد خانم اولالیا فرستاد.

خانم اولالیا نیز از این که من تا آن حد کوچک بودم، بسیار ابراز شگفتی کرد کوچک ترین لباسی که در اختیار داشت، برداشت و به بدن من اندازه گرفت تا ببیند به من می خورد یا نه.

-این کوچک ترین اندازه لباسی است که این جا داریم می بینید که باز هم برای این بچه خیلی بزرگ است چه قدر ریزه میزه است!

-خانم، من همین را با خود می برم و در منزل کمی تو می گذارم و کوچک ترش می کنم تا اندازه برادرم شود

مغرور و سرفراز، با کت و شلوار اهدایی مدرسه بیرون آمدم اگر جتری کوچولو مرا با این سرو و وضع و این لباس نوبیند، چه حالی می شود!

در طول روزهای بعد، همه چیز را، آن طور که بود و نبود برایش تعریف کردم هر چه وجود داشت و هر چه وجود نداشت

-آن ها ناقوس بزرگی دارند که با آن زنگ می زنند. خیلی بزرگ است، ولی نه به اندازه ناقوس کلیسا فکر کنم حالا می توانی اندازه اش را حدس بزنی. بعد همه به حیاط بزرگ مدرسه می روند و وقتی زنگ زده شد، صف می بندند همیشه هم چهار نفر پهلوی هم می ایستند و سپس همگی مثل گوسفند به کلاس می رویم. هر کس پشت صندلی خودش، که یک دست برای گذاشتن دفترها و کتاب ها دارد، می نشیند. من هم وسایلم را آن جا می گذارم. قرار است چند سرود میهنی یاد بگیرم. چون خانم معلم می گوید هر برزیلی خوب و وظیفه شناسی باید «وطن پرست» باشد و یک وطن پرست باید سرودهای میهنی را از حفظ بلد باشد وقتی سرودها را یاد گرفتم، برای تو هم آنها را می خوانم جتری کوچولو، قبول داری؟

سپس تجربیات جدیدی کسب کردم. کتک خوردن ها و کشف دنیایی که در آن همه چیز غیر معمولی بود، ادامه داشت.

-دختر خانم، با این دسته گل کجایم روی؟

دخترک گیسوانش را از دو طرف بافته و تر و تمیز و مرتب لباس پوشیده بود. دفترها و کتاب های مدرسه را توی کاغذ پیچیده و زیر بغل زده بود.

دسته گل را برای خانم معلم می برم.

-چرا؟

-برای این که خوشحال شود. هر دختر محصل با ادب و منظمی باید به خانم معلمش گل تقدیم کند.

-پسرها هم حق دارند این کار را بکنند؟

-اگر آن ها هم خانم معلمشان را خیلی دوست داشته باشند، چرا که نه؟

-اوه، راستی!

-بله!

تا آن وقت کسی برای خانم معلم من، خانم سیلیا پالم گل نیاورده بود؛ حتی یک گل کوچولو، شاید به خاطر آن که او زن خیلی زشتی بود. نمی دانم، آه که اگر آن لکه بدریخت را توی چشمش نداشت. این قدر بد ترکیب به نظر نمی رسید.

ولی او تنها کسی بود که گاهی وقت ها که زنگ می خورد، یک ده فروشی می داد تا با آن از مردی که جلوی در مدرسه خوراکی می فروخت یک نان خامه ای بخرم.

از آن روز به، بعد متوجه شدم توی تمام کلاس ها روی میز معلم، لیوان ها پراز گل است در حالی که لیوان خانم معلم من همواره خالی خالی بود.



آن روزها بزرگ ترین ماجراجویی من بود:

چتری کوچولو؛ می دانی که امروز فلدرماوس 'بازی کردم؟

-لابد بالو حیوانو؟ در مورد او قبلاً با من صحبت کرده بودی. گفته بودی روزی

به این جامی آید و پیش ما سکونت می کند. آخرش آمد؟

-نه، کله پوک! بازی فلدرماوس با تمام بازی های دیگر فرق دارد. وقتی اتومبیلی خیلی آهسته از کنار مدرسه رد می شود، از پشت به آن آویزان می شویم و محکم به سپر یا لاستیک زاپاس آن می چسبیم. آن اتومبیل به راه خودش ادامه

می‌دهد و ما سواری خیلی خوبی می‌خوریم. نمی‌دانی چه قدر مزه می‌دهد! معمولاً وقتی اتومبیل می‌خواهد دور بزند یا به خیابان فرعی بپیچد، کنار می‌آید و از سرعت خود می‌کاهد تا ببیند اتومبیل دیگری می‌آید یا نه. در نتیجه فرصت خوبی برای پایین پریدن به دست می‌آید و ما می‌توانیم از پشت آن پایین بجهیم. ولی البته باید آدم در این مورد خیلی محتاط باشد. چون اگر کمی زودتر دست خود را رها کند و وقتی هنوز ماشین سرعت دارد، پایین بجهد، به شدت با پشت زمین می‌خورد و بازوانش زخمی می‌شود.

به این ترتیب، من در مورد هر موضوعی به پرحرفی و وراجی می‌پرداختم و هر جریانی را که در ساعات درس یا در زنگ تفریح اتفاق می‌افتاد، برای چتری کوچولو تعریف می‌کردم. وقتی به چتری کوچولو گفتم که خانم سیلیا پالم مرا در خواندن از همه بهتر دانسته است، چیزی نمانده بود از شدت غرور و خوشحالی منفجر شود! راستی راستی هم من بهترین شاگرد در خواندن بودم؛ و گرچه خودم هم تردید داشتم، ولی واقعیت همین بود برای آن که بر این تردید خود فایق آیم تصمیم داشتم در اولین فرصت از عمودموندو پیرسم که آیا واقعاً بهترین شاگرد در خواندن به حساب می‌آیم یا نه.

-ولی چتری کوچولو، از بازی فلدرماوس برای تو بگویم. نمی‌دانم توانسته‌ای تصورش را بکنی؟ این بازی فلدرماوس چنان جالب است که گفتنی نیست. اصلاً لذت آن سواری به اندازه همین لذتی است که وقتی سوار تو می‌شوم و از تو سواری می‌گیرم.

-ولی سواری از من کاملاً بی‌خطر است.

-تو این طور فکر می‌کنی؟ واقعاً که؟! مثل این که یادت رفته، وقتی که توی دشت‌ها و مزارع سرسبز و یکران غرب وحشی چهار نعل می‌تاختی و جلو می‌رفتی، یادت نیست سردر پی گرازهای وحشی گذاشته بودیم و خیال شکار گاو میش‌های خطرناک را داشتیم؟ باز هم فکر می‌کنی سواری از تو از فلدرماوس

بی خطر تر است؟

او باید به من حق می داد؛ چون هرگز موفق نمی شد روی دست من بلند شود.

ولی چتری کوچولو، یک اتومبیل هست، که هنوز هیچ کس جرأت نکرده خیز بردارد و از پشت به آن آویزان شود. می دانی کدام را می گویم؟ آن یکی که خیلی بزرگ است، آن اتومبیلی که به آن مرد پرتقالی تعلق دارد. اتومبیل مانوئل والادرس را آیا تو تا حال اسم هراس انگیزی همچون مانوئل والادرس شنیده بودی؟

نه، ولی گمان می کنم که ..

فکر می کنی نمی دانم چه می خواهی بگویی؟ مطمئن باش به زودی، بگذار کمی دیگر تمرین کنم و .. به زودی جسورانه اقدام خواهیم کرد و او را هم در حال حرکت با یک پرش ..

به این ترتیب، روزها با سرگرمی و شادمانی تمام می گذشت سرانجام روزی فرارسید که با شاخه گلی روبه روی خانم معلم ظاهر شدم. او بسیار به هیجان آمد و با خوشحالی مرا یک شوالیه نجیب خطاب کرد

راستی چتری کوچولو می دانی شوالیه نجیب یعنی چه؟ به کسی می گویند که تعلیم و تربیت بسیار سطح بالایی داشته باشد: تقریباً شبیه یک شاهزاده از درس خواندن و یادگیری احساس شادی بسیار می کردم و در این راه خیلی کوشا بودم هرگز در مورد من از مدرسه، گلابه و شکایتی نرسید. گلوریا می گفت معلوم می شود زره آن شیطانی را که در کالبدش داشت، در گنجه لباس هارها کرده که این قدر پسر خوب و درس خوانی شده و با قبل، تا این حد تفاوت کرده است.

-چتری کوچولو آیا باور می کنی من با قبل خیلی فرق کرده باشم؟

بہ نظر چنین می آید، شاید.

نه، قطعاً چنین است. می خواستم یک راز پنهان را برایت تعریف کنم. ولی حالا دیگر نمی گویم. دیگر حرف بی حرف! و دلخور و دماغ، راهم را گرفتم و رفتم. چون می دانست خشم من زود فروکش می کند، واکنشی نشان نداد آن راز برای شب طرح ریزی شده بود و من از شدت هیجان داشتم داغان می شدم. خیلی طول کشید تا عاقبت سوت کارخانه به صدا در آمد و همه بیرون ریختند. گویی روز تابستانی حاضر نبوده دست بردارد و تاریکی هنوز فرار نرسیده بود. وقت صرف شام، شده بود، اما من جلو در حیاط چمباتمه زده و مشغول تماشای چشم انداز بیرون بودم. اصلاً دیگر به آن ماجرای مار و حتی چیزهای دیگر نمی اندیشیدم. کاملاً بی صدا و آرام آن جا نشسته و منتظر آمدن مامان بودم حتی ژاندر نیز از این بی سروصدایی و آرامش من دچار شگفتی شده و پرسید نکند میوه ناری خورده و دچار دل درد و ناراحتی شده ام!

مامان از دور پدیدار شد. حتماً خودش بود. چون هیچ کس در تمام دنیا، شباهتی با مامان من نداشت از جا جستم، به طرفش دویدم و گفتم: «سلام، مامان!» و دستش را بوسیدم حتی توی آن خیابان کاملاً کم نور، خوب تشخیص دادم که چه قدر خسته است

مامان امروز خیلی کار کردی؟

خیلی زیاد، پسر من و حرارت شدید دستگاه ها توی این کارخانه ریسندگی، از همه بدتر است

مامان، کیف دستی ات را به من بده تو خیلی خسته هستی
کیفش را گرفتم توی آن قابلمه خالی غذا و قاشق و چنگال و این جور چیزهایش بود.

امروز، تکالیف درسی ات، زیاد بود؟

نه مامان، خیلی کم بود

-چرا سر راه من آمدی؟ گویی او مطلبی را پیش بینی کرده بود.

-مامان، مرا چه قدر دوست داری؟ یک ذره؟

-من تو را خیلی زیاد و مثل بقیه بچه‌هایم دوست دارم برای چه می‌پرسی؟

-مامان، ناردینو را که می‌شناسی، مگر نه؟ او برادرزاده آن خانم خپله است

که مثل اردک راه می‌رود، فهمیدی که را می‌گویم؟

خندید و گفت: «بله، شناختم خوب که چه؟»

-گوش کن مامان، مادر ناردینو برایش لباس فوق العاده قشنگی دوخته

است. رنگش سبز است و توی آن خط‌های سفید دارد و یک جلیقه کوچک که

تا گردن دگمه می‌خورد. ولی این لباس قشنگ برای ناردینو، کوچک از آب در

آمده است ناردینو برادری دارد که خیلی خیلی کوچولوست و این لباس برای

او خیلی گشاد است ناردینو به من گفت که آن‌ها خیال دارند این لباس را

بفروشند مامان آیا آن را برای من می‌خری؟

-آخر پسر من! می‌دانی که این کار، ساده نیست: به خصوص برای ما

-ولی می‌توانی پول آن را در دو قسط بپرداز به خصوص که قیمتش آن

قدرها هم گران نیست! حتی پول دوختش هم نمی‌شود!

من، مثل فروشنده دوره گردی که برای فروش جنس چرب زبانی می‌کرد،

جلو در ایستاده بودم و اصرار می‌کردم. مامان ساکت بود و فکر می‌کرد. معلوم

بود دارد برای خرید آن جمع و تفریق می‌کند.

-مامان، من بهترین شاگرد کلاس‌مان هستم. خانم معلم گفته است به زودی

جایزه خواهم گرفت.... حالا می‌خری مامان؟ خیلی وقت است، خیلی خیلی

وقت است که چیز جدیدی نداشته‌ام

مکتوبش بوی مقاومت و مخالفت می‌داد و مرا به شدت نگران می‌کرد.

-ببین مامان، اگر این فرصت هم از دستم برود دیگر هیچ وقت این امکان را

نخواهم داشت که لباسی مثل یک شاعر داشته باشم. اگر آن را داشته باشم، لاا

هم برایم یک پایون پهن از ابریشم می‌دوزد. شاید او دوختن آن را نیز شروع کرده باشد...

بسیار خوب کوچولوی من، یک هفته تمام، باید نوبت بعد از ظهر اضافه کاری بگیرم و بمانم تا بتوانم این لباس را برای تو بخرم
دستش را بوسیدم چهره‌ام از شدت خوشحالی گل انداخته بود. با او وارد خانه شدم و به این ترتیب، به لباس شاعری رسیدم آن قدر توی این لباس خوشگل شده بودم که عمودموندو با آن از من چند تا عکس گرفت.

مدرسه، گل گل، مدرسه! همه چیز به خیر و خوبی و خوشی می‌گذشت تا روزی که گادفردو به کلاس ما آمد. معذرت خواست و یک راست پیش خانم سیلیا پالم رفت. به او چیزهایی گفت و در ضمن دیدم که به گل‌هایی که روی میز توی لیوان قرار داشت، اشاره کرد و بیرون رفت
خانم معلم، با نگاهی اندوه‌بار به من خیره شد. پس از پایان کلاس مرا صدا زد و گفت: «ززه، میل داشتم در مورد مطلبی با تو حرف بزنم. کمی منتظر بمان»
خانم معلم بی‌خودی با کیف دستی‌اش ور می‌رفت. سخت در فکر فرو رفته بود. به نظر می‌رسید دوست ندارد با من صحبت کند و خیلی به خود فشار می‌آورد تا جرئت گفتن چیزی را به دست بیاورد. سرانجام به خودش نهیب زد و به من رو کرد و گفت: «گادفردو با من در مورد کار بسیار زشتی که تو کرده‌ای حرف زد. ززه آیا این موضوع حقیقت دارد؟»

سری تکان دادم و گفتم: «اگر در مورد گل بود، بله!»

-چه طور به چنین کاری دست زدی؟

-من هر روز کمی زودتر از معمول از خواب بیدار می‌شوم و از کنار باغ خانه سرجیو می‌گذرم. وقتی که در باغ بسته نیست یا نیمه باز است به سرعت

داخل می شوم و برای خودم یک شاخه گل می چینم. فکر نمی کردم اشکالی داشته باشد آخر در آن جا گل های خیلی زیادی وجود دارد و کنند یک گل اصلاً به جایی بر نمی خورد

ولی این کار درستی نیست. تو حق نداری این کار را بکنی به این چیندن نمی گویند؛ این کار، تا اندازه ای دزدی محسوب می شود.
نه، نه خانم سیلیا، این طوری حکم نکنید؛ مگر دنیا متعلق به خداوند نیست؟ مگر همه چیز دنیا مال خداوند نیست؟ بدین ترتیب تمام گل ها هم به خداوند تعلق دارند و من .

از این نحوه استدلال من به شدت مبهور شده بود
- من راه دیگری ندارم، ما که توی خانه خودمان گل نداریم برای خریدن آن. برای خریدن... آخر می دانید گل خیلی گران است و به خصوص هیچ دوست نداشتم هر روز لیوان روی میزتان را خالی ببینم. آب دهانش را قورت داد و من ادامه دادم: «مگر شما بعضی وقت ها به من پول نمی دهید که با آن بتوانم برای خودم یک نان خامه ای بخرم؟»

- چرا، ولی تو اغلب چنان سریع بعد از پایان کلاس بیرون می روی که .
- می دانید چرا نمی توانم همیشه هدیه شما را بپذیرم و در نتیجه اکثراً به سرعت از کلاس بیرون می روم تا...

- آخر چرا؟

- چون بچه های فقیر دیگری در اینجا هستند که حتی تکه نانی نیز ندارند.
او دستمالش را بیرون آورد و به چشم مالید
- شما آن جغد کوچولو را می شناسید؟
- جغد کوچولو؟ او دیگر کیست؟

- آن دختر سیاه پوست را می گویم که مثل من کوچولوست. مادرش همیشه دو تا حلقه زلف دایره ای شکل روی سر او درست می کند و به آن ها رویان

می بندد قیافه اش با این طرز آرایش مثل یک جغد کوچولو می شود.

- آهان. من لا فهمیدم. دروتیلیا را می گوئی؟

- ببله. فکر کنم اسمش همین شد دروتیلیا خیلی فقیرتر از من است. و بقیه دخترها اصلا حاضر به باری کردن با او نیستند. چون او هم سیاه پوست است و هم فقیر. در نتیجه همیشه در کوته ای تنها و منزوی ایستاده است من همیشه آن نان خامه ای اهدایی شما را با او قسمت می کنم.

این بار، دستمالش را به دفعات به چشم مالید و حتی آن را جلو بینی اش گرفت

- شاید شما بتوانید بعضی اوقات به جای این که به من محبت کنید، به او چیزی هدیه بدهید. مادرش رختشویی می کند و از این خانه به آن خانه جان می کند و کار می کند. او یازده تابعه دارد و همه بچه هایش نیز کوچک اند. مادر بزرگ من هر شب مقدار ی برنج و لوبیا به مادر او می دهد تا به این خانواده پر جمعیت کمکی کرده باشد و من، همیشه نان قندی خودم، را که مادر برایم گذاشته است، با او قسمت می کنم. آخر ما فقیر و بیچاره ها باید در بدبختی هایمان با هم شریک باشیم و لااقل آن هایی از ما که کمی وضعیتان بهتر است، سهمی از فلاکت آن هایی را که خیلی بیچاره تر هستند، سبک تر کنند

حالا دیگر اشک خانم معلم سرازیر شده بود و نمی توانست جلو آن را بگیرد - دلم نمی خواست چیزی بگویم که شما را به گریه بیندازد. قول می دهم دیگر یواشکی گل نچینم و همیشه یک شاگرد مدرسه ساعی و خوب باقی بمانم. - مسئله ای نیست؛ ززه بیا جلو بیسم.

آن گاه دست های مرا در دست فشرد و گفت: «تو قلب پاک و بی پیرایه ای داری، ززه، به من قول بده.»

- قول می دهم. ولی نمی خواهم شما را گول بزنم. من قلب پاکمی ندارم. شما که نمی دانید من در خانه چه آتشی می سوزانم و بقیه در مورد من چه عقیده ای

دارند.

مهم نیست بقیه چه بگویند. قول تو مهم است. از حالا به بعد دلم می خواهد دیگر برایم اصلاً گل نیاوری. حداکثر اگر یک وقت گل به تو هدیه کردند و خواستی بیاوری، آن را بیاور. این را قول می دهی؟

جبله، ولی آن لیوان چی؟ تکلیف آن چه می شود؟ همیشه خالی باشد؟
- آن لیوان دیگر هرگز خالی نخواهد بود. چون هر وقت به آن نگاه کنم، زیباترین گل ها را در آن خواهم دید و سپس با خودم فکر خواهم کرد و خواهم گفتم: چه گل های قشنگی! آن ها را بهترین دانش آموز به من هدیه کرده است.
قبول؟

خندید دست های مرا رها کرد و دوستانه افزود: «اکنون عزیز دل من، می توانی بروی...»

فصل ۵

در سیاه چال، زمانی

شاهد مرگ تو خواهم بود...

اولین چیز که در مدرسه یاد گرفتیم و چه قدر هم چیز مفیدی بود، شمارش و شناخت ایام هفته بود. وقتی خوب روزهای هفته را شناختم، متوجه شدم که او همیشه سه شنبه‌ها می‌آید کشف کردم که یک سه شنبه طرف ماست و سه شنبه دیگر در سمت دیگر ایستگاه راه آهن. به همین سبب، این سه شنبه عمداً به مدرسه نرفتم و آن را پشت گوش انداختم نمی‌خواستم بگذارم توتوکا بفهمد. چون در این صورت مجبور بودم به او تله بیخشم تا مرا در خانه بگذارد.

معمولاً درست وقتی می‌آمد که ساعت بالای سر در کلیسا، نه ضربه می‌نواخت. چون این هنوز خیلی زود بود شروع به وقت‌گذرانی در خیابان‌ها کردم؛ البته در قسمت‌هایی که بی‌خطر بود. اول، مدتی توی کلیسا سر کردم و به تماشای مجسمه‌ها و تصاویر مقدسین مشغول شدم. راستش از تماشای آن‌ها نوعی احساس نارضایتی به من دست داد. آخرین مجسمه‌ها و تصاویر، به گونه‌ای مشخص ساکت و در زیر نور لرزان شمع، بی‌حرکت و خشک به نظر می‌رسیدند. نور لرزان و موج شمع‌ها سوسو می‌زد و بر پیکر این قدیسین خاموش و روشن می‌شد و حالت اسرارآمیزی به وجود می‌آورد. با خود اندیشیدم آیا این تصاویر و مجسمه‌ها واقعاً زیبا هستند و آیا این بی‌حرکتی و سکون جالب است؟

در ضمن سری هم به داخل اتاق نذورات زدم. آقای «زاکاریاس» در آن‌جا

مشغول بود و شمع‌های نیم‌سوخته و به ته رسیده را از داخل جا شمعی‌ها برمی‌داشت و به جایشان شمع نو می‌گذاشت مقدار زیادی ته شمع روی میز، جلو روی او انباشته شده بود.

روز به خیر آقای زاگاریاس.

حرکتی کرد و عینکش را به طرف نوک دماغ به جلو راند؛ غرضی برآورد، روی چرخاند و سپس جواب داد: «روز به خیر، پسر!»

می‌توانم به شما کمک کنم؟

می‌خواستم آن انبوه ته شمع‌های خاموش شده را با چشم‌های زل زده‌ام بخورم.

-تو فقط مزاحم کار من هستی؛ مگر امروز مدرسه نداری؟

-چرا، ولی خانم معلم نیامد دندان درد گرفته است

-که این طور؟

دوباره چرخ زد و در حالی که عینکش را به جلو و درست نوک دماغ می‌راند، پرسید: «پسر - چند سال داری؟»

-پنج سال؛ نه، شش سال، نه هنوز شش سال ندارم همان پنج سال.

-عجیب است؛ عاقبت پنج یا شش؟

به یاد مدرسه افتادم و به دروغ گفتم: «شش سال»

-اگر شش سال داری، پس باید تعلیم اصول دین را شروع کنی

-یعنی اجازه دارم این دوره را ببینم؟

-چرا که نه؟ تو باید هر بعد از ظهر چهارشنبه حدود ساعت ۳ این جا باشی می‌آیی؟

-ببینم؛ اگر شما کمی ته مانده شمع به من بدهید، آن وقت خواهم آمد

-آنها را برای چه می‌خواهی؟

شیطان دوباره به کمک آمد و دوباره دروغ گفتم: «اگر نخ یاد بادم را با این

شمع‌ها مالش بدهم، استقامتشان زیاد می‌شود و دیگر مرتب پاره نمی‌شوند.

-بسیار خوب؛ بردار.

تمام ته شمع‌ها را جمع کردم. کیف مدرسه‌ام را که تویش کتاب و دفتر و تیله‌هایم بودند، باز کردم و شمع‌ها را در آن ریختم. خیلی سر حال بودم و در پوست خود نمی‌گنجیدم.

-خیلی ممنون آقای زاکاریاس

-چهارشنبه یادت نرود. به آن فکر کن، پر!

زدم به چاک و چون هنوز زود بود، تصمیم گرفتم باز هم وقت گذرانی کنم. یک بند تا محل کافه دویدم. چون هیچ کس را آن اطراف ندیدم، از خیابان گذشتم و به سرعت تمام چربی ته شمع‌ها را به سنگفرش پیاده رو مالیدم و خوب آن‌جا را لغزنده کردم. سپس فوراً به عقب برگشتم و پشت یکی از چهار در بسته کافه چمباتمه زده، و خود را مخفی کردم. می‌خواستم به خوبی شاهد باشم که اول پای چه کسی سر می‌خورد و به زمین می‌افتد.

چیزی نمانده بود از این کار پشیمان شوم که ای وای! چه بد شد! نفس را در سینه حبس کردم. خانم «کورینا» که مادر نانا بود. در حالی که کتاب دعایی در دست و قبایی بر تن داشت، از در خانه بیرون زده بود تا به کلیسا برود، اما به شدت روی قسمت لغزنده سر خورد.

-اوه مریم مقدس!

عجب بدشانسی‌ای! این زن هم دوست مادرم به حساب می‌آمد و هم دخترش، نانا، با گلوریا خیلی صمیمی بود. خیلی بد شد! دلم نمی‌خواست شاهد ماجرا باشم. برای همین تا توانستم خودم را در تورفتگی کنار در کافه عقب کشیدم و رویم را برگرداندم تا چیزی نبینم.

او روی زمین افتاده بود و با داد و فریاد، یک بند فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. مثل کلاغ زاغی جیر جیر می‌کرد. مردم بیرون ریختند و دورش جمع

شدند تا اگر مجروح شده باشد، کمکش کنند همین فحش دادن بدون وقفه او کافی بود تا همه زود متوجه شوند که حادثه، بی آمد بدی نداشته است.

این بچه‌های احمق و ولگرد همه جا پخش شده‌اند. توی هر خیابان یک مشت بیکاره نفهم دیده می‌شوند ای امان!

با خیال راحت نفسی کشیدم، ولی نباید آن قدرها مطمئن می‌شدم دستی از پشت سر، کیف مدرسه‌ام را محکم چسبید.

این هم یک چشمه دیگر از کارهای توست، مگر نه ززه؟

آقای اورلاندو بود. موهای سرش یک دست سرخ رنگ بود. او که مدت‌ها در همسایگی ما زندگی کرده بود، نحوه کارهای من آگاهی داشت.

راست بگو، تو بودی یا نه؟

قول می‌دهید ماجرا را به کسی نگوید؟

نمی‌گویم، ولی خوب گوش هایت را باز کن، ززه. این بار اجازه می‌دهم بروی. چون این پیر زن سر همه ما را از داد و قال منگ کرده است. عجب پیر زنی! ولی دیگر نباید این کار را بکنی، چون ممکن است خیلی راحت باعث شکسته شدن پای یک عابر پیاده شوی

با چهره‌ای که نهایت التماس و تسلیم در آن موج می‌زد، به او نگریستم تا دست از من برداشت. به بازار رفتم و به پرسه زدن ادامه دادم. باید هنوز منتظر می‌ماندم تا او بیاید. قبل از آن هم از کنار نانوائی آقای روزنبرگ رد شدم و دوستانه به او گفتم: «آقای روزنبرگ، صبح شما به خیر» او خیلی خشک و خالی یک «روز به خیر» گفت و هیچ خوش و بش و حال و احوالی نکرد. قبلاً وقتی همراه لالا بودم و از کنار مغازه‌اش می‌گذشتم، معمولاً با من شوخی می‌کرد! آهان، عاقبت آمد! در همان لحظه عقربه ساعت سر در کلیسا نه ضربه نواخت و طنین هر ضربه کاملاً در فضا پیچید. او همیشه سر وقت می‌آمد. در یک فاصله معین دنبالش کردم. اول به خیابان پروگر سو رفت و کناری ایستاد

کیفش را زمین گذاشت و زاکتش را روی شانه چپ انداخت. چه پیراهن چهارخانه قشنگی به تن داشت! همیشه آرزو داشتم وقتی مرد شدم، چنین پیراهن هایی به تن کنم. علاوه بر آن، دستمال سرخ رنگی نیز به گردن بسته و کلاهی که لبه اش را به عقب خوابانده بود بر سر گذاشته بود صدایش را با آهنگی بشاشت آور در خیابان سر داد و با فریاد گفت:

«آهای مردم، بیاید! تازه ترین های روز! تصنیف های جدید!»

لهجه باهیایی وی در من تأثیر گذاشته بود.

- «بزرگ ترین تصنیف هفته: کلودیونور! جدیدترین آهنگ از چیکوویولا آخرین و بهترین اثر و بسته گلستینو. گوش کنید و سپس بخرید. آهای مردم عزیز! جدیدترین تصنیف های روز!»

شیوه خاص او در ادای کلمات، که تقریباً شبیه آواز خواندن بود، خیلی مورد علاقه ام بود و از آن خوشم می آمد. دلم می خواست زودتر تصنیف فانی را بخواند. او همیشه این تصنیف را در برنامه داشت و من خیلی دوست آن را یاد بگیرم. وقتی او به این بیت تصنیف می رسید که می گفت: «در میاه چال یک زمان شاهد مرگ تو خواهم بود...» از شدت شادی، لرزه ای در پشتم می دوید و اندامم به رعشه می افتاد.

آن روز، به زمزمه شعر و آهنگ تصنیف کلودیونور مشغول شد

برای رقص سامبا، از ارتفاعات مانگیرا بالا می روم.

دختر زیبایی صدایم می کند و در من می آویزد...

خود را کنار می کشم. از مردش به شدت می ترسم.

مرد بسیار قوی هیکلی است. می تواند مرا بکشد...

از دواج کن؛ اهل و عیالت را اداره کن، متل من!

در این هنگام لحظه ای مکث کرد و سپس با فریاد ادامه داد: «تصنیف های روز با قیمت های استثنایی از ده قروش به بالا! شصت تا تصنیف جدید! آخرین

تانگوها!» و نوبت به زمزمه تصنیفی فرارسید که تمام روح مرا در تسخیر خود داشت: «فانی».

تواز این که زن بیچاره تنها خوابیده بود، سوء استفاده کردی
و به او فرصت ندادی همسنگان را با فریاد خبر کند،
بدون ترحم در اوج خشم
او را با خنجر کشتی...

در این جا صدایش چنان آرام، نرم، مطبوع و شیرین می‌شد و چنان طنین آن
ضعیف و ملایم می‌گشت که حتی قلبی از سنگ نیز نرم می‌شد و پس بقیه
تصنیف را ادامه می‌داد.

آه، فانی بیچاره، فانی بی‌چاره حق‌دزد قلش پاک و خوب بود.
به خدا سوگند که تو را بد مکانهائی خواهم داد!
در سیاه چال، زمانی شاهد مرگ تو خواهم بود!
بدون ترحم در اوج خشم، با خنجر او را کشتی
آه، فانی بیچاره، چه قدر قلب فانی بیچاره پاک و خوب بود.

مردم از خانه‌ها بیرون می‌زدند و پس از آن که تصنیف‌های مورد علاقه را
انتخاب می‌کردند، آن را می‌خریدند. من برای فانی این طور به پشت پاشنه پایش
چسبیده بودم و لحظه‌ای از تعقیب او دست بر نمی‌داشتم. با لیخندی که تمام
صورتش را پوشانده بود، رویش را به من کرد و گفت: «پسر، لایق یکی
می‌خواهی؟»

- نه، پول ندارم!

- همین حدس را می‌زدم.

کیفش را برداشتم، در امتداد خیابان به راه افتاد و برای جلب مشتری با
صدای بلند می‌گفت: «تصنیف وقتی سیگار دود می‌کنم، انتظار تو را می‌کشم و
بچه‌ها، زنده باشید، تصنیف تانگو که خیلی از «شب پادشاهان» قشنگتر است.

در تمام شهر این تانگو را هنوز می شنوید .. و نور آسمانی، عجب تصنیف با شکوهی است!»

برای فروش تصنیف هایش داد سخن می داد و چرب زبانی می کرد. سپس به خواندن قطعاتی از تصنیف نور آسمانی پرداخت:

«نگاهت سرتر از تجیی نور آسمانی است.

من اطمینان دارم که نور ستارگان و تالای کرات آسمانی

در حسمت می درخشد.

به خدا سوگند هیچ جتمی مثل چشم تو سحرانگیز و جادویی نیست...

نگاهت را ذببت بر من بدوز تا هرگز از یاد نری

چه عشق پر اندوهی در زیر نور ماه به دنیا آمده است.

بی آنکه لبها بگویند، چشمها سخن می گویند.

چشمهای فهماند که چگونه عشق قادر است،

قلب بیچاره را در هم بپنکند...»

مرتبا آواز می خواند و آهنگ دلنشین تصانیف را زمزمه می کرد و دفترچه

تصنیف می فروخت تا اینکه دوباره متوجه حضور من شد اخمهایش در هم

رفت و با اشاره انگشت مرا جلو خواند.

«آهای گنجشگ! بیا جلو ببینم»

با یک لبخند اطاعت کردم. جلو رفتم.

«بالاخره تو نمی خواهی دست از تعقیب من برداری؟»

«نه، چون هیچکس قادر نیست به خوبی شما بخواند»

از این تملق شدیداً خوشحال و تا حدی خلع سلاح شد. احساس کردم که

انگشت جای بسیار مناسبی گذاشته ام. خیلی خوشش آمده بود.

عجب پشه مزاحمی هستی؟

من فقط می خواهم صدای شما را خوب بشنوم. من اطمینان دارم که شما

خیلی بہتر از ویستہ کلستینو و جیکو و بولا می خوانید واقعاً دست مریزاد!

چشم هایش درختید و حبابی به خود بالید.

آخر تو گنجشک تا به حال صدای آن دو را شنیده ای که چنین می گویی؟

بله از گرامافون یسراقای دکتر رایموندویاز صفحه آواز آن ها را گذاشته

بود.

حتماً یا گرامافون اسقاطی است یا سوزنش به درد نخور و خراب است

«نه، گرامافون کاملاً تو بود. تازه آن را خریده بودند شما به راستی از آن دو

بہتر می خوانید. من بارها صدا هایتان را با ہم مقایسه کرده ام.»

عجب؟ چه طوری توانستی مقایسه کنی؟

آخر من مدت هاست پشت سر شما حرکت می کنم اگر اجازه بدهید

می خواهم از این به بعد ہم، چنین کنم. اصلاً اگر موافقت کنید من همیشه پشت

سر شما حرکت می کنم، شما آهنگ تصنیف ها را به من بگوئید و دیگر کارتان

نباشد اصلاً از یک بچه بہتر چیز می خردند

فکر بدی نیست؛ گنجشک! ولی یک مطلب باید روشن باشد تو خودت

می خواهی! این کار را بکنی و من نمی توانم بابت آن به تو مزدی بدهم

من اصلاً پول نمی خواهم.

پس برای چه؟

من آواز را دوست دارم و به این ترتیب تصنیف های جدیدی را یاد می گیرم.

از همین راه بود که فانی را شناختم و فهمیدم قشنگ ترین تصنیفی است که

وجود دارد. اگر همکاری من باعث شود فروش شما افزایش یابد و اگر ته کار

فقط یک دانه دفتر چه کهنه تصنیف باقی بماند که هیچ کس خریدار آن نباشد،

شاید راضی بشوید و آن را به من بدهید تا به خواہرم ہدیہ کنم

کلاہش را برداشت و سرش را خاراند موہایش سرش را کاملاً کوتاه کردہ

بود.

من خواهری دارم که اکنون دختر جوانی است اسمش گلوریاست. خیلی دوست دارم یک دفترچه تصنیف برایش ببرم. فقط یکی.
بسیار خوب. راه بیفتیم!

شروع به پرسه زدن کردیم. این طرف و آن طرف، آواز خواندیم و تصنیف فروختم. او آواز می خواند و من یاد می گرفتم. وقتی ساعت ۱۲ ضربه نواخت او نگران به من نگاه کرد و گفت: «مگر برای ناهار به خانه نمی روی؟»
وقتی کارمان تمام شود، می روم.

دوباره سرش را خاراند

با من بیا!

به قهوه خانه ای واقع در خیابان سرز رفتیم او نان بزرگی از ته کیف دستی اش بیرون کشید و چاقویی از شال کمر بیرون آورد. مشاهده این چاقو، هراس به دل آدم می انداخت قطعه ای از نان برید و به من تعارف کرد. سپس دو تالیموناد سفارش داد. در اثنای خوردن چشمانش روی من متمرکز شده بودند و این چشمان نگاهی سرشار از رضایت داشتند

گنجشک! می دانی که برایم شانس می آوری؟ من توی خانه یک عالمه بچه دارم، ولی هرگز به فکرم نرسیده بود یکی از آن ها را برای کمک با خود ببرم.

جرعه بزرگی از لیموناد را بالا انداخت

چند سال داری؟

پنج سال نه، شش سال. پنج سال

بالاخره پنج یا شش؟

نه کاملاً شش سال!

تو پسر خیلی عاقلی هستی واقعاً بچه خوبی هستی

قبول داری که سه شنبه بعد دوباره هم دیگر را ببینیم؟

خندید و گفت: «اگر دلت بخواهد.

اوه، بله؛ ولی البته باید موضوع را به خواهرم بگویم او همین حالا هم فهمیده است. گفتن به او از این نظر خوب است که من تا حالا به آن طرف ایستگاه قطار نرفته‌ام

تو از کجا می‌دانی من سه شنبه آینده آن طرف خط خواهم بود؟

چون هر سه شنبه منتظر شما بودم و دنبال تان راه افتادم می‌دانم که یک دفعه این طرف می‌آید و دفعه بعد این طرف نمی‌آید. فکر می‌کنم شما، آن دفعه که این طرف نیستید، آن سوی خط قطارها می‌روید. واقعاً پسر باهوشی هستی! راستی اسمت چیست؟
- ززه!

من آریوالدو هستم. بیا دست بده!

دست مرا میان دست‌های پینه‌دارش گرفت و فشرد. از آن روز به بعد، ما با هم دوست شدیم.

قانع کردن گلوریا آن قدرها هم مشکل نبود

ولی ززه، هفته‌ای یک روز؟ مثق و درس چه می‌شود؟

من دفترهای مثق و تکلیف‌های دیگرم را نشان دادم. همه را خوب انجام داده بودم. مرتب و دقیق بهتر از این نمی‌شد کسی پاک نویس کند. دفتر ریاضی هم همین طور بود

توی خواندن هم که بهترین شاگرد کلاس هستم.

گلوریا او هنوز مردّد بود.

- آنچه الان یاد می‌گیریم، شش ماه تمام تکرار و تکرار می‌شود تا این الاغ

ها چیز یاد بگیرند، تمام سال تحصیلی سپری شده است.

گلوریا خندید و گفت: «ززه، این دیگر چه تعبیری است»

گلوریا، باور کن همین طور است در ضمن آدم وقتی آواز بخواند، بیشتر چیز یاد می‌گیرد دلت می‌خواهد بدانی من چه چیزهای تازه‌ای یاد گرفته‌ام و عمو آدموندو چه توضیحاتی برایم داده است؟ گوش کن: مثلاً: ترات آسمانی و جادوئی را یاد گرفته‌ام و هر هفته برای یک کتابچه تصنیف می‌آورم و تو می‌توانی زیباترین تصنیف‌ها را یاد بگیری!

این قبول؛ ولی به پایا چه بگویم اگر متوجه شود که تو سه شبیه‌ها برای ناهار نمی‌آیی؟

او اصلاً متوجه نمی‌شود و اگر هم یک وقت پرسید، باید صریحاً به او دروغ بگویی. مثلاً می‌توانی بگویی ززه رفته پیش مادر بزرگ یا بگویی رفته چیزی برای نانابیر برآور! برای ناهار نگه داشته‌اند

آه ای مریم مقدس! اگر این بزرگ‌ترها می‌فهمیدند من چه کاری می‌کنم، چه بر سرم می‌آمد؟

سرانجام گلوریا موافقت کرد چون می‌دانست که من در این ایام کارهای احمقانه‌ای، که در اثر آن زیر کتک و شلاق بیفتم، نمی‌کنم علاوه بر آن اصولاً کار مراقبت می‌دانست چون در نتیجه آن، می‌توانستم هر چهارشنبه با هم زیر درختان یرتقال بنشینیم و من برایش تصنیف بیاورم و آهنگ آن‌ها را زمزمه کنم

صبح‌های سه‌شنبه: طاعت انتظار نداشتم. راه می‌افتادم و به طرف ایستگاه قطار می‌رفتم تا در آن جا آقای آریوالدو را ملاقات کنم اگر قطار را از دست نمی‌داد، سر ساعت هشت و نیم می‌رسید. این طرف و آن طرف به گردش پرداختم و به همه چیز چشم انداختم. از همه بیشتر مغازه قنادی را دوست داشتم جلوان می‌ایستادم و می‌دیدم افراد بیرون می‌آیند و از پله‌های ایستگاه قطار پایین می‌روند. عجب محل باارزش و مناسبی برای واکس زدن بود! ولی گلوریا اجازه

نمی‌داد؛ چون پلیس در آن جا خیلی مواظب بود و بساط یک واکسی دوره گرد را دور می‌انداخت. من اجازه داشتم فقط با آقای آریوالدو از آن جا عبور کنم، چون او دستم را می‌گرفت و حتی از روی پلی که قطار از آن عبور می‌کرد، رد می‌شدیم.

آقای آریوالدو به حالت دو آمد. از جریان فانی قانع شده بود که من می‌دانم مردم به چه چیزهایی بیشتر توجه دارند. روی لبه دیواره ایستگاه قطار زیرزمینی، درست روبه روی چشم انداز کارخانه نشستم و او مهم ترین کتابچه‌های تصنیف را به من نشان داد و در مورد هر کدام چند بیت اول را برایم زمزمه کرد. هر یک را که نمی‌پسندیدم، کنار می‌گذاشت و دیگری را شروع می‌کرد.

این یکی، جدید جدید است: زن فریبا!

چند بیت اولش را خواند

لطفاً یک بار دیگر.

آقای آریوالدو اول همین را، بعد فانی را و آخر سر تانگوها را همه را امروز خواهیم فروخت.

و ما توی خیابان های پر گرد و خاکی که آفتاب به شدت بر آن ها می تابد راه افتادیم. مثل بلبلان سرمستی بودیم که خواب و بیدار توی تابستان می خوانند صدای پر طنین و زیباییش در آن صبح، حسابی انعکاس داشت:

موفقیت آمیزترین آهنگ هفته، ماه و سال: زن فریبا از چیکو ویولا

در زیر نور بقره ای، ماه همچنان بالا می رود.

و از روی کوه های سرسبز می گذرد.

نواي آواز در گوش عاشقان نمود می کند.

موسیقی ما لایم سپیده دم، دختر را بیدار می کند.

با یک آهنگ اشتیاق برانگیز

و با تمام طنین نیرومندش

عاشق‌ترین عاشقان، دلدادگی را به حد کماز می‌رسند
و قلبش به خاطر عشق، به انماس می‌افتد
در این هنگام کمی مکث کرد، دو بار سرش را به طرف پایین تکان داد و
فهمیدم که باید من با صدای نازک و بیجگانه‌ام، ترانه را ادامه دهم:
«ای بانوی رویایی، که مرا جادو کرده‌ای.
تو را در جلو محراب دیدم و اسیرت شدم.
در کنار استادم و نور وجود مرا خیره ساخت. تو ای زن فریبا، طوق
غلامی را بگردنم بیاویز.»
مثل پتک اثر کرد! دختران جوان آقایان و سایر مردم در هر سن و سال برای
خرید از سر و کول هم بالا می‌رفتند. مهم تر آن بود که کتابچه را به قیمت ۴۰
قروش فروختم.
در مورد دختران می‌دانستم نتیجه چیست. اکثر بقیه پول را نمی‌گرفتند.
- دختر خانم، بقیه پولتان!
- آن را برای خودت بردار؛ با آن آب نبات بخر!
به تدریج، شیوه خواندن آقای آریوالدو را یاد گرفتم. ظهرها، طبق معمول
سه شنبه‌ها به نزدیک‌ترین قهوه‌خانه می‌رفتم و در صف خرید پیراشکی
می‌ایستادم.
دست در جیب شلوارم، که پول خرده‌های انعامی تویش بود، کردم و پولها
را بیرون آوردم.
این‌جا را ببیند آقای آریوالدو.
سکه‌ها را روی میز ریختم.
تبسمی کرد و گفت: چه پسر درست‌کاری هستی، ززه
آقای آریوالدو، چرا آن اوایل مرا گنجشک صدا می‌زدید؟
در زادگاهم، باهیا، معمولاً بچه‌هایی را که خیلی کوچولو باشند این‌طور

صدای زنند.

سرش را خاراند. دستش را جلو دهان گرفت تا خمیازه بکشد. سپس معذرت خواست و با چوب خلال به پاک کردن دندان‌ها مشغول شد. پول خردها همچنان روی میز بود.

ززه فکری به نظرم رسید از امروز به بعد هر چه انعام دادند، بردار آخر اکنون مشغول اجرای دو صدایی برنامه هستیم.

اجرای دو صدایی برنامه یعنی چه؟

وقتی دو نفر با هم آواز بخوانند.

پس من می‌توانم یک نان شیرینی کوچک برای خودم بخرم؟

پول مال توست بردار و هر طور می‌خواهی خرجش کن.

متشکرم همکار!

چون مثل خودش حرف زده بودم، خندید نان شیرینی‌ام را خوردم. و به صورتش زل زدم.

آیا واقعاً من یکی از اعضای اجرای دو صدایی هستم؟

بله، همین طور است.

پس باید اجازه بدهید فانی را با تمام قلب بخوانم. شما با صدای رسا آن را

اجرا کنید و من هم با تمام قلب شما را همراهی می‌کنم. صدای شما، نوای مرا

شیرین و دلچسب می‌سازد.

بد فکری نیست، ززه

بعد از ناهار با فانی شروع می‌کنیم. همیشه نتیجه خوب از آب در می‌آید

دوباره زیر تابش آفتاب کارمان را شروع کردیم. وسط اجرای فانی یک

بدیاری رخ داد. خانم ماریا داپنها، که خیلی متظاهر بود در حالی که چتری آفتابی

روی سر گرفته بود، قدم می‌زد. آن قدر بودر به صورتش مالیده بود که چهره‌اش

سفید سفید شده بود.

ایستاد تا اجرای فانی را خوب گوش بدهد. آقای آریوالدو که بدجنسی اش گل کرده بود، مرا هل داد. بی هوا به طرفی پرتاب شدم؛ ولی از خواندن نیفتادم. قلب فانی چنان مرا اسیر خویش ساخته بود که اصلاً توجهی به ماجرا نکردم و به خواندن ادامه دادم.

خانم ماریاداینها چترش را بست و بانوک تیز آن چند بار به کفش خود کوبید. به شدت خشمگین بود و فریاد می زد. من از خواندن دست برداشتم
- این دیگر افتضاح است! واقعاً فضاحت بار است! چگونه می گذارند بچه ای به این کوچکی چنین تصنیف های مستهجنی بخواند!

خانم، اولاً که کار من غیر اخلاقی و فضاحت بار نیست! هر کار معترمانه ای بر بیکاری شرف دارد و لزومی ندارد من احساس شرمساری کنم. دزدی که نمی کنم، فهمیدید؟

من تا آن وقت آقای آریوالدو را تا این اندازه خشمگین ندیده بودم. وقتی او خیال دعوا داشت، کسی جلو دارش نبود

بچه خود شماست؟

نه، خانم. متأسفانه، نه.

برادرزاده یا خواهرزاده؟ خویشاوند است؟

نه!

چند ساله است؟

شش ساله!

او با ناباوری به جثه ریز من خیره شد. شک داشت که من شش سال داشته باشم، با این همه ادامه داد: آیا خجالت نمی کشید از چنین بچه کوچکی سوء استفاده می کنید؟

من تا حال به فکر سوء استفاده یا بیگاری کشیدن از کسی نیفتاده ام، خانم. او چون خودش دوست دارد با من می آید و آواز می خواند. خودش دوست

دارد روشن شد؟ به علاوه من به او مزد می دهم خیال کردی

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم منازعه جالبی بود از همه سنگ بر -
منظره خانم ماریا داینها بود که سرش قوی تنه فرو رفته بود و گویی صدا از نوبی
شکمش بیرون می زد!

مطمئن باشید من دست بردار نیستم! ماجر را با عالی جناب بدر و حایر
در میان خواهم گذاشت همه چیز را به دادگاه مخصوص نوجوانان خواهم کنس
حتی به پلیس نیز مراجعه خواهم کرد!

سپس ساکت شد چشم هایش از تعجب و ترس گرد شده بود
آقای آریوالدو چاقو کشیده بود و به طرفش می رفت چیزی سنا - - -
زن بی هوش به زمین بیفتد

خانم، هر غلطی می توانی بکنی، بکن ولی خیلی سریع! من آدم خوش قلبی
هستم. ولی عادت دارم زبان آدم های فضول و جادوگران عفریته را، که در هر
کاری که به آن ها مربوط نیست، دخالت می کنند، از قفا بیرون بکشم
خانم ماریا، مثل عصا قورت داده ها، صاف و راست راهش را گرفت و رفت
متاهی وقتی کاملاً فاصله گرفت، برگشت و در حالی که با چترش مرتابه حالت
تهدید اشاره می کرد، گفت: «تکلیف تان را معلوم خواهم کرد...»

دهانت را بپند عفریته جادوگر! پیر هاف هافو!

او چترش را باز کرده و در امتداد خیابان، دلخور و شق و رق ناپدید شد
بعد از ظهر، آقای آریوالدو در آمدش را شمرد.

ززه ماه همه را فروختیم. حق یا تو بود. واقعا تو برای من شانس می اوری
به یاد خانم ماریا داینها افتادم.

آیا او می تواند درد سر درست کند؟

نه بابا، ززه! حداکثر این که با کشیش صحبت می کند و کشیش هم به او
اندرز می دهد و می گوید: خانم ماریا بهتر است دست از سر او بردارید درست

نیست که با این شمالی‌ها طرف بشوید. شوخی بردار نیستند!
بعد پولها را در جیب گذاشت و کیفش را بست. سپس مثل دفعات پیش،
یک کتابچه تصنیف تا خورده از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: «این هم
مال گلوریای تو». دستش را از دو سوی گشود و نفس راحتی کشید و افزود:
«عجب روز پر حاصلی بود!»

کمی استراحت کردیم. پرسیدم: «آقای آریوالدو؟»
چه؟

این، عفریته جادوگر و پیر هاف هافو یعنی چه؟
چه می‌دانم پسر! من توی عصبانیت یک چیزی از دهنم در آمد.
از ته دل خندیدم.

آیا واقعاً خیال داشتید چاقو را توی شکمش فرو کنید؟
مزخرف نگو! فقط خواستم او را بترسانم.

اگر کسی شکمش را پاره کند، روده بیرون می‌ریزد یا مثل شکم عروسک از
تویش تراشه خوب و تکه پنبه و این چیزها در می‌آید؟
او به قهقهه خندید و دستی به نوازش بر سرم کشید و گفت: «پسر، تو چه
می‌دانی؟ من تصور می‌کنم آنچه از شکم این عفریته بیرون می‌ریزد فقط
فضولات، کود و کثافت است!
هر دو به شدت قهقهه زدیم.

ولی تو اصلاً اضطراب به دل راه نده. من جزو آن دسته افرادی نیستم که
می‌توانند آدم بکشند. من حتی نمی‌توانم سر یک مرغ را ببرم. چنان ترسی از زخم
دارم که نگو و نپرس. او اغلب مرا با دسته جارو حسابی کتک می‌زند!
بلند شدیم و به طرف ایستگاه رفتیم. دست مرا فشرد و گفت: «برای رعایت
ایمنی، بهتر است دفعه دیگر این خیابان را کنار بگذاریم.» بعد مجدداً دوستانه
دستم را فشرد و گفت: «تا دفعه بعد، خدائنگه دار همکار!» به نشانه قبول سر

تکان دادم و او به آرامی از پله ها پایین رفت. از آن پایین فریاد زد: ززه تو یک فرشته ای! به نشانه خدا حافظی برایش دست تکان دادم. خنده ام گرفت. چه گفت؟ فرشته؟ مگر نمی دانست که...

کتاب دوم

آنگاه مسیح کوچک با تمام اندوهش ظاهر شد

فصل ۱

بازی فلدرماس

عجله کن ززه، وگرنه مدرسه‌ات دیر می‌شود!

سر میز نشسته و فنجان قهوه‌ام را سر کشیده بودم و با نهایت آرامش، نان خشک سق می‌زدم. مثل همیشه آرنج را روی میز تکیه داده، دستم را زیر چانه گذاشته و به تقویمی که به دیوار آویزان بود، خیره می‌نگریتم.

گلوریا برآشفته می‌نمود و عجله داشت که از دست ما خلاص شود و با خیال راحت به کار و بارهای خانه برسد.

زود باش شیطان کوچک! هنوز موهایت را شانه نزده‌ای. چرا تو نمی‌توانی مثل توتوکا باشی، او همیشه سر وقت آماده می‌شود.

سپس شانه‌ای آورد و به مرتب کردن موهای طلایی من مشغول شد.

چند تا بُرس کافی است. موهایت احتیاجی به شانه کردن ندارد.

مرا بلند کرد و روی صندلی به حالت ایستاده نگاه داشت، و سپس با نگاهی موشکافانه به سر تا پایم خیره شد تا ببیند شلوار و پیراهنم مرتب هست یا نه.

حالا همه چیز مرتب شد!

توتوکا و من، کیف‌های مدرسه‌مان را به کول کشیدیم. توی آن کتاب، دفتر، مداد و پاک کن بود؛ ولی از نان و خوراکی خبری نبود. آخر فقط آن قدر رسیده بود که به سایر بچه‌ها بدهند. گلوریا کیفم را فشرده تا ببیند ته آن چه چیزی هست و متوجه شد باید چند تا تیله در آن جا باشد. تبمی کرد

کفش های کتانی مان را در دست گرفتیم و پا برهنه راه افتادیم. آخر آن ها را فقط در حدود بازار، که کمی قبل از رسیدن به مدرسه بود، می پوشیدیم. تازه وارد خیابان شده بودیم که توتوکا به سرعت دوید و رفت و گذاشت که من بقیه راه را راحت و تنها پشت سر بگذارم.

تمام شیطن و بازیگوشی من وقتی شروع می شد که توتوکا از من دور می شد. بزرگترین لذت من گذشتن از جاده های وسیع بود، چون در آن جا می توانستم فلدرماوس بازی کنم. خود را به پشت اتومبیل آویزان می کردم و سواری می خورم. در این حالت وقتی باد به سرعت از کنار صورتم رد می شد، احساس شادی وصف ناپذیری به من دست می داد. بازی فلدرماوس واقعاً دوست داشتنی بود. همه ما فلدرماوس بازی می کردیم. توتوکا در این مورد آگاهی لازم و هزار جور هشدار داده بود وقتی که در این بازی همراه من بود می گفت خودم را محکم نگه دارم تا اتوبوس هایی که از پشت سر حرکت می کنند، خطری به وجود نیاورند بعد به تدریج ترسم فرو ریخت و لذت ماجراجویی ام گل کرد تا به آدم فوق العاده نترسی تبدیل شدم به تدریج در این بازی چنان ورزیده شدم که حتی می توانستم با اتومبیل آقای لادیسلا و نیز فلدرماوس بازی کنم و به آن آویزان شوم. فقط همچنان آویزان شدن به اتومبیل زیبای آن مرد پرتقالی میسر نبود. اتومبیل زیبایی داشت آن را خوب نگه داشته بود لاستیک هایش کاملاً نو بود تمام قسمت های فلزی اش برق می زد و چنان تمیز بود که آدم خودش را درست در آن می دید صدای بوقش واقعاً عالی بود و با صدای قشنگی شبیه صدای گاوی که در چمنزار می غرد، کار می کرد این ماشین چنان به سرعت از کنار انسان می گذشت که گویی دست نیافتنی ترین چیز دنیا است هیچ کس جرئت نمی کرد فکر بازی فلدرماوس با اتومبیل مرد پرتقالی را به خود راه بدهد در مورد او شایع کرده بودند که می زند، می کتد و قربانی خود را قبل از کشتن، اخته می کند!

هیچ کدام از بچه پسرهای مدرسه جرئت اقدام نداشتند و تا آن وقت کسی به فکر آزمودن بخت خویش نیفتاده بود.
وقتی در این مورد با چتری کوچولو صحبت کردم، گفتم: «واقعاً هیچ کس، ززه؟»

واقعاً هیچ کس! هیچ کس تا حالا چنین دل و جرئتی نداشته است متوجه شدم که خندید به نظر می رسید نغمیده است که من در چه فکری هستم.
ولی تو به فکر هستی که راهی برایش پیدا کنی، مگر نه؟
آره من به فکر هستم. خیال می کنم که...
چه خیالی داری؟
حالا وقتش بود من بخندم.
بگو بینم!

چه قدر کنجکاوی؟
خوب تو همیشه همه چیز را برایم تعریف می کنی. تو که نمی توانی چیزی را از من پنهان کنی و...

چتری کوچولو، می دانی؟ من ساعت ۷ از خانه بیرون می روم مگر نه؟ بسیار خوب وقتی به تقاطع خیابان برسم، ساعت ۷ و ۵ دقیقه می شود، درست شد؟
وقتی مرد پرتقالی با اتومبیلش کنار «فقر و گرسنگی» نگه می دارد تا یک بسته سیگار بخرد، ساعت ده دقیقه از ۷ گذشته است. یک روز در طی روزهای آینده، دل را به دریا خواهیم زد و آن وقت... هووی!
جرئت را نداری!

چتری کوچولو من و ترس؟ باشد، به زودی خواهی دید!

قلبم به شدت می تپید اتومبیل توقف کرد او پیاده شد سبزه سبزی. مرا در

میان ترس و جسارت مردد نگه داشته بود.

چتری کوچولو، از یک طرف نمی خواستم جلو بروم و از طرف دیگر غرور و جاه طلبی به من نهیب می زد توقف نکنم. دکه اغذیه فروشی را دور زدم و در حالی که دولا دولا راه می رفتم، کنار دیوار مخفی شدم. آنجا، کفش های کتانی ام را توی کیف چپاندم. قلبم چنان تند تند می زد که می ترسیدم نکند او صدای آن را در دکه اغذیه فروشی بشنود.

مرد پرتقالی بیرون آمد و بدون آن که به من توجهی بکند، در اتوموبیل را باز کرد...

چتری کوچولو یا حالا یا هیچ وقت!

پس از یک پرش بزرگ، که با تمام نیرو انجام دادم، ترسم کاملاً ریخت. به لاستیک زاپاس اتوموبیل مرد پرتقالی چسبیدم. می دانستم که فاصله آن جا تا مدرسه خیلی زیاد است و تازه می خواستم لذت پیروزی ام را مزه مزه کنم. پیروزی بزرگی که به زودی هم مدرسه ای هایم با بهت و شگفتی بسیار شاهد آن می شدند.

آخ...!

چنان فریاد کوتاه، ناگهانی و دلخراشی از عمق جان کشیدم که تمام مردم از داخل دکه بیرون ریختند تا ببینند چه کسی زیر ماشین رفته است. من در نیم متری زمین آویزان و معلق مانده بودم و تاب می خوردم. اوضاع خطرناکی بود. گوش هایم به شدت تیر می کشید. گویی از آن آتش بیرون می زد. یک قسمت از برنامه ام خوب اجرا شده بود. در اثر شدت هیجان حساب نکرده بودم که موتور ماشین روشن شده است یا نه و در نتیجه، پرشم چنین دردسری ایجاد شده بود. چهره مرد پرتقالی حسایی و بیش از همیشه در هم رفت. از چشم هایش خشم زبانه می کشید.

تو آن جا چه کار داری پسره بی شرم! این حرکات یعنی چه؟ عجب کثافتی

هستی! خیلی وقیح و...

مرا به زمین گذاشت و گوشتم را کشید. با گوش بلندم کرد و میان زمین و هوا نگهداشت و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «ولگرد بی سرو پا! تو فکر می کنی من از چند روز پیش به این طرف، متوجه نشده ام که در کمین ماشین من هستی؟ حالا حایب تنبیهت می کنم تا دیگر هوس نکنی چنین غلط هایی بکنی!»

تحقیرهایش خیلی دردآورتر از درد ناشی از کتک هایش بود. فقط یک آرزو داشتم: بارانی از فحش بر این آدم خشن فرو ریزم. ولی او مرا رها نکرد. ظاهراً فکرم را خوانده بود یا دست دیگرش که آزاد بود، با حالتی تهدیدآمیز گفت: «فحش بده! داد بزن! چرا سکوت کرده ای؟»

چشمانم پر از اشک شده بود. می گریستم، چون تحقیر شده بودم می گریستم چون به شدت کتک خورده بودم. گریه می کردم چون افراد ناظر صحنه بی تفاوت، مسخره ام می کردند. مرد پرتغالی همچنان ادامه داد:

«بچه ولگرد، پس چرا چیزی نمی گویی؟ چرا فحش نمی دهی؟»

خشمی بی پایان وجودم را فرا گرفت. و با جسارتی تمام زبان گشودم و گفتم: «حالا چیزی نمی گویم ولی در فکرش هستم مطمئن باش وقتی بزرگ شوم تو را خواهم کشت.»

قاه قاه خندید. بسیاری از افراد که دور و بر، جمع بودند، به او تاسی کردند. بچه ولگرد! بزرگ خواهی شد. منتظر می مانم؛ ولی بدان که قبل از آن باید درس خوبی به تو بدهم.

قبل از آن که به خود بیایم، گوشتم را رها کرد و مرا بر زانوی خود انداخت و چنان ضربه ای، فقط یک ضربه به من زد که فکر کردم نشیمن گاهم درون شکمم فرو رفت سپس رهایم کرد.

نیمه مدهوش از آن جا رفتم. همه اطرافم جمع شده بودند و مسخره ام می کردند. وقتی به آن سوی جاده ریو. سانوپولو رسیدم که البته مثل آدم های

کور از عرض آن گذشتم، چنان حالی داشتم که نگو و نپرس! دست به نشیمن گاهم کشیدم تا اثر درد را تسکین دهم؛ مادر سگ! حتماً در این حالت مرا تماشا می کرد قسم خوردم از او انتقام بگیرم. سوگند خوردم که.

هر چه از آن لعتی ها دورتر می شدم، اثر درد کمتر می شد بدتر از این درد، آن بود که بچه های مدرسه از این جریان بویی ببرند. راستی به چتری کوچولو چه بگویم؟ حتماً یک هفته تمام، وقتی از کنار «فقر و گرسنگی» می گذرم، همه با پستی مخصوص آدم های بزرگسال به من خواهند خندید و مسخره ام خواهند کرد باید زودتر راه می افتادم و از نقطه دیگری، از عرض جاده، عبور می کردم. باز این حالت روحی به بازار رسیدم یا هایم را به کمک آبی که از نوک فواره خروس مانند می ریخت، شستم و کفش هایم را به پا کردم. تو توکا، آن جا بود. مدت ها انتظارم را کشیده بود تصمیم گرفتم از شکست خودم با او حرفی نزنم

ززه باید به من کمک کنی!

چکار کرده ای؟

تو می دانی «بیه» کیست؟

همان غول بی شاخ و دم خیابان بارون کاپانه ما را می گویی؟

بله همان است خیال دارد مرا هنگام بیرون رفتن کتک بزند خیال نداری

جای من با او کتک کاری کنی؟

ولی او مرا به قصد کشت خواهد زد.

چه حرف ها می زنی! به خصوص که تو شجاعی و با دل و جرئت

باشد وقت رفتن؟

باشد!

تو توکا همیشه این طور بود. او همیشه دعوا را شروع می کرد و سپس پای مرا به میان می کشید. ولی اسامآ این دفعه خوب بود و من می توانستم تمام خشمی

را که نسبت به آن مرد پرتغالی در وجودم داشتم، بر سر «بیه» خالی کنم. ولی واقعیت آن بود که آن روز، کتک کاری هولناکی را پشت سر گذاشتم و آخر کار با یک چشم کبود شده و بازوان زخمی صحنه نبرد را ترک کردم. توتوکا با بقیه روی زمین نشسته بود و در حالی که کتاب‌های خودش و مراروی زانو گذاشته بود، به شدت تشویقم می‌کرد. بقیه هم مرتباً راهنمایی می‌کردند.

- ززه با سر توی شکمش بکوب!

- گازش بگیر! یا ناخن چنگش بینداز!

- هیکلش پنف است! یک مشت بیه است!

- یک پشت پای حسابی بینداز.

اما با تمام این فریادهای تشویقی و آن اندرزهای مفید، اگر آقای روزمیرگ از نانوایی بیرون نیامده و به دادم نرسیده بود، مثل گوشت قصابی شده بودم. او از پشت بساط مغازه‌اش بیرون آمد، و یقه پیراهن «بیه» را چسبید و چند تا سلی به او زد و گفت: «واقعاً شرم نمی‌کنی؟»

چه طور بچه به این کوچکی را کتک می‌زنی؟»

آن طور که در خانه می‌گفتند، آقای روزمیرگ خواهرم لالا را دوست داشت. او ما را می‌شناخت و هر دفعه که یکی از ما با لالا به مغازه‌اش می‌رفتیم، آب نبات و شیرینی به ما تعارف می‌کرد و دهان به چنان نیش خند دوستانه‌ای می‌گشود که تمام دندان‌های طلایش آشکار می‌گردید

دیگر بیش از این قادر به پرده‌پوشی ماجرای شکستم نبودم عاقبت آن را برای جتری کوچولو تعریف کردم آخر من که نمی‌توانستم آن را با توجه به کبودی شدید زیر چشم همچنان از او پنهان دارم. حتی پاپا نیز وقتی مرا با این وضع دید چند تا سلی توی گوشم نواخت و توتوکا را شدیداً مواخذه کرد. پاپا هرگز او را کتک نمی‌زد؛ ولی مرا همیشه می‌زد. جرن معتقد بود من مجموعه

تمامی بدی‌ها را در خود دارم.

چتری کوچولو هم که خودش همه چیز را شنیده است. مگر امکان دارد او را در جریان نگذارم؟ او با خشم بسیار گوش داد و وقتی حرف‌هایم تمام شد، با لحنی غضبناک گفت: «عجب موجود پستی!»

یک کتک کاری حسابی کردیم. ای کاش دیده بودی...

همه چیز را به تفصیل برایش تعریف کردم و آن ماجرای فلدرماوس بازی و پی‌آمدهای آن را نیز شرح دادم. چتری کوچولو که از شهادت من احساس غرور و شادمانی می‌کرد، باز هم مرا تشجیع کرد.

ناراحت نباش؛ آخرش روزی باید انتقام بگیری!

اوه، حتماً...! از تام میکس هفت تیرش را و از فرد تامپسون نور ماه را قرض می‌گیرم و همراه با سرخ‌پوستان کومانچی به کمین می‌نشینم. و پوست از کله‌اش می‌کنم! سرش را نوک چوب خیزران آویزان می‌کنم تا موهایش در وزش باد موج بزند

ولی به زودی خشمم فروکش کرده در مورد چیزهای دیگر به صحبت پرداختیم.

صیقل کوچولو، مگر خبر نداری که هفته گذشته به خاطر آن که محصل خوبی بودم کتاب گل جادو را جایزه گرفتم؟

چتری کوچولو، از این که او را صیقل کوچولو خطاب می‌کردم، خیلی احساس شادمانی می‌کرد. چون متوجه می‌شد خیلی دوستش دارم.

بله، به خاطر می‌آورم

ولی برایت نگفتم که کتاب را خوانده‌ام. کتاب در مورد شاه‌زاده‌ای نوشته شده که یک پری به او گل سرخ و سفیدی هدیه کرده است. و آن طور که داستان حکایت دارد، این شاه‌زاده با اسبی که زین و برگش از طلاست. سواری می‌کند. او با این اسب که دهنه و یراق‌هایش هم از طلاست. به ماجراجویی می‌پردازد.

هر وقت خطری او را تهدید کند، گل جادو را تکان می‌دهد در نتیجه چنان دود غلیظی همه جا را فرا می‌گیرد که شاه‌زاده می‌تواند به کمک آن بگریزد. ولی چتری کوچولو، راستش را بخواهی این داستان تا حدی به نظر ابلهانه می‌رسد می‌دانی چرا؟ در این داستان، آن ماجراجویی‌هایی که همیشه دوست می‌داشتم، وجود ندارد. من ماجراجویی شجاعانه‌ی مثل تام میکس، بوک جونز، فرد تامپسون و ریشارد تالماژ را دوست دارم. این‌ها در ماجراجویی‌هایشان شجاعانه می‌جنگند، تیراندازی می‌کنند و با مشت زدن و کتک کاری از عهده هر کاری بر می‌آیند. اگر قرار بود آن‌ها در هر خطر، گل جادویی بیرون بیاورند و تکان دهند که کار مهمی صورت نمی‌دادند. اصلاً این نوع ماجراجویی خیلی هم بی‌مزه است. نظر تو چیست؟

عقیده من هم همین است.

چیزی که می‌خواهم بدانم آن است که واقعاً فکر می‌کنی یک گل بتواند

چنین جادوگری‌هایی بکند؟

به نظرم دور از ذهن می‌آید.

این مردم چه داستان‌های دور از واقعیتی تعریف می‌کنند. فکر می‌کنند

بچه‌ها هر چیزی را باور می‌کنند.

همین طور است!

سر و صدایی شنیدیم. لوئیس نزدیک می‌شد. برادر کوچکم، بیش از پیش زیبا شده بود. او اصلاً از زمره بچه‌هایی به حساب نمی‌آمد که همیشه نق می‌زنند و با عریبه چیزی می‌طلبند. او بچه ترسویی هم نبود. هر وقت مجبور می‌شدم به او رسیدگی کنم، اکثراً با علاقه آن را انجام می‌دادم. به چتری کوچولو گفتم: «بگذار این قصه را برای او تعریف کنم. او قصه خیلی دوست دارد و به خصوص از پایان این قصه خیلی خوشش می‌آید. انسان نباید تخیلات و رؤیاهای بچه‌ها را از آن‌ها بگیرد.

لوئیس گفت: «ززه می‌آیی بازی؟»

من که مشغول بازی هستم. مگر بازی خاصی در نظر داری؟

رفتن به باغ وحش.

بی‌علاقه و با دل‌سردی، نگاهی به مرغ‌دانی و آن مرغ سیاه و دو تا جوجه کوچولویش انداختم. حوصله نداشتم.

الان خیلی دیر است. شیرها حالا خوابیده‌اند. بیرهای بنگال هم همین‌طور.

در این ساعت همه غرفه‌ها را بسته‌اند. حتی بلیت ورودی را هم نمی‌فروشند.

پس به اروپا سفر کنیم!

این پسر کوچولوی بدجنس، به دقت همه چیز را به خاطر می‌سپرد و هر چه که می‌شنید، صحیح و بدون اشتباه تکرار می‌کرد. برای سفر به اروپا هم تمایل زیادی نداشتم.

آنچه می‌خواستم، ماندن پیش چتری کوچولو بود؛ زیرا او مرا مسخره نمی‌کرد و هیچ حرفی در مورد چشم‌های متورم و کبودم نمی‌زد. پهلوی برادرم نشتم و با آرامش تمام گفتم: «صبر کن تا من به یک بازی فکر کنم.»

ولی آن‌گاه، ناگهان نسیم ملایمی وزید. نسیمی که ابر سفید را در دل آسمان به چرخش و حرکت واداشت و برگ و بار «صیقل کوچولو» و ساقه گیاهان حاشیه نهر آب و سایر درختان را به تکان واداشت. چهره خسته‌ام از هم باز شد.

چتری کوچولو، تو کردی؟

من؟ نه!

چه زیبا! پس زمان باد فرارسید... در کوچه‌ما، برای هر چیزی زمان معینی وجود داشت. اوقات تپله‌بازی یا فرفره‌بازی یا زمان جمع‌آوری عکس‌ستارگان سینما و سرانجام دوره‌بادبادک‌هوا کردن، که قشنگ‌ترین ایام بود، فرا می‌رسید. در دوره‌بادبادک‌بازی آسمان پر از بادبادک‌های رنگارنگ می‌شد. بادبادک‌های زیبایی به اشکال گوناگون. آن‌گاه جنگ هوایی شروع می‌شد. سرها بود که به

هم می خورد و راه ها بود که سد می شد یا نخ بادبادک ها بود که توی هم پیچ می خورد. تیغ ریش تراشی بود که رشته نخ ها را پاره می کرد. و بادبادک ها چرخ زنان، بی هدف و بی مکث در دل آسمان معلق زنان سرنگون می شدند و دنباله نخ آن ها نیز با دم هایشان در هم می پیچید. تمام این مناظر با شکوه بود. تمام دنیا در این دوره به بچه های کوچه، در تمام خیابان های محله، تعلق داشت

بعد سردرگمی عجیبی به وجود می آمد. لاشه بادبادکها و نخهای دنباله آنها روی سیم های برق گیر می کرد و از طرف اداره برق کامیون هایی می آمدند که در آن ها مردان خشمگینی بودند و کارشان آن بود که بادبادک های مرده را از لابه لای سیم های برق بیرون بکشند و سیم ها را آزاد کنند.
باد... باد... بارسیدن باد فکری به خاطر می رسید.

لوتیس می آیی به شکار برویم؟

من که اسب سواری بلد نیستم.

به زودی بزرگ تر می شوی و یاد می گیری. همین جا بنشین و نگاه کن چه طوری باید سواری گرفت!

ناگهان چتری کوچولو زیباترین اسب دنیا شد. باد شدت بیشتری گرفت و تک بوته های حاشیه نهر آب به دشتی سرسبز و بسیار وسیع مبدل گردید. لباس سوارکاری ام با طلا زینت یافته بود. روی سینه ام ستاره «کلانتر» می درخشید.
به پیش اسب کوچکم! به پیش، تندتر برو! تاخت کن. بتاز، بتاز!

گروپ، گروپ، گروپ

به تام میکس و فرد تامپسون رسیدم. بوک جونز این دفعه میل نداشت با ما بیاید و ریشارد تالماژ هم در یک فیلم دیگر مشغول بازی بود

به پیش اسب من، به پیش! یا الله به تاخت برو! بتاز! آها ازها دوستان ما هستند، در آن جا. آن ها سرخ یوستان آجایی هستند که جلوتر می تازند و گرد و خاک زیاد به پا کرده اند

گروپ، گروپ، گروپ! سواران سرخ پوست عجب سر و صدای دیوانه کننده ای به راه انداخته اند.

تندتر بتاز، اسب کوچک!

سراسر دشت پر از گاو میش های وحشی و گرازهای خطرناک بود.

آتش! همه آماده؟ بچه ها، آتش!

تق تق!.. فیش، فیش، فیش...!

تیرها بود که از چله کمان جدا می شد و صفر کشان می گذشت... باد می وزید. اسب ها چهار نعل می تاختند و سرعشان ابری از گرد و خاک در فضا پراکنده بود

فریاد لوئیس بلند شد: «ززه! ززه!»

آهسته دهنه اسبم را کشیدم تا او را متوقف کنم. خودم تحت تاثیر تهوری که به خرج داده بودم، از زین پایین جستم.

چه شده لوئیس؟ آیا گاو میشی وحشی به تو حمله کرده است؟

نه ززه، بیا بازی دیگری بکنیم. این جا سرخ پوست زیادی هست. من

می ترسم!

ولی این سرخ پوستان دوستان ما از قبیله آپاچی هستند.

با وجود این خیلی می ترسم. این جا پر از سرخ پوست شده است.

فصل ۲

فتح

در روزهای اول کمی زودتر راه می افتادم تا با مرد پرتقالی، که برای خرید سیگار از ماشین خود پیاده می شد، روبه رو نشوم. به علاوه همواره سعی داشتم از حاشیه آن سوی خیابان و به خصوص در حفاظ پرچین های درختان کنار پیاده رو حرکت کنم. کمتر از حاشیه جاده ریمو. سانوپولو حرکت می کردم، از عرض آن می گذشتم و در حالیکه کفش های کتانی ام را در دست گرفته بودم، از کنار دیوار بلند کارخانه راه را ادامه می دادم. تمام این تدابیر احتیاطی در ضمن گذشت ایام بی فایده شد. خیابان و کوچه حافظه خوبی ندارند و فراموش کارند! به زودی کسی دیگر از آن همه شیطنتهای پسر آقا پائولو چیزی به خاطر نداشت. همه، وقتی می خواستند مرا متهم سازند و به باد ناسزا بگیرند این طور خطاب می کردند: «این، پسر آقا پائولوست.. این پسر احمق آقا پائولوست.. این، پسر ولگرد آقا پائولو...»

حتی یک باره موضوع کاملاً هولناکی از خود در آوردند: زمانی که باشگاه ورزشی بانگو از «آندرای» شکست سختی خورد، آن ها به شوخی گفتند: «بانگو بیشتر از پسر آقا پائولو کتک خورد!»

سرانجام ماشین لعنتی را در گوشه ای پیدا کردم و آهسته، به طوری که مرد پرتقالی متوجه نشود، به آن نزدیک شدم. به طور قطع وقتی بزرگ شوم، این مرد را می کشم. اصلاً دوست نداشتم از کنار این مرد خشن، که صاحب زیباترین

ماشین محله بانگو و دینا بود، بگذرم. بعد، او چند روزی ناپدید شد چه آرامش خاطری! شاید به مسافرت دوری رفته بود یا امکان داشت برای تعطیلات اقدام کرده باشد و دوباره عادت کردم بدون ناراحتی به مدرسه بروم کم کم در این مورد که بعداً او را ببینم، دچار تردید شدم! ولی یک مساله تغییرناپذیر بود هر بار که با یک ماشین درجه دوم به بازی فلدرماس می پرداختم، قلبم آن چنان شور و شوق نمی گرفت و همیشه درد توی گوش هایم می پیچید و گرمی گرفت. زندگی روزانه ام و آنچه در خیابان جریان داشت، آهنگی معمولی یافتند زمان بادبادک بازی فرا رسیده بود و در خانه، اوضاع همچون قبل بود! در طول روز و در پهنه آبی آسمان زیباترین ستارگان رنگارنگ می درخشیدند در هنگام بادبادک بازی، زیاد به چتری کوچولو اعتنا نمی کردم. فقط بعضی اوقات در کنارش پناهی می جستم که احياناً کتکی حسابی نوش جان کرده بودم. پس از کتک خوردن مجبور بودم توی خانه بمانم و در نتیجه به طرف چتری کوچولو می رفتم این گونه اوقات جرئت نمی کردم از خانه بگریزم چون دوبار کتک خوردن در طی یک فاصله کوتاه خیلی دردآور بود. در این جور وقت ها با شاهزاده لوئیس، و قتم را به آذین بندی درخت پرتقال کوچولویم می گذرانیدیم کلمات آذین بندی و تزین کردن برایم خیلی زیبا بود.

در این اواخر چتری کوچولو خیلی سریع رشد کرد، قد کشید و برایم شکوفه آورد. در حالی که، سایر درختان پرتقال از این نظر خیلی عقب افتاده بودند. ولی آن طور که عموادموندو گفته بود، این نوع درخت پرتقال خیلی «زودرس» بود. او یک بار معنای زودرس را این طور توضیح داده بود: «اگر جان داری زودتر از مشابه خود به ثمر برسد، می گویند زودرس است» من که فکر می کنم او نتوانسته است خوب برایم توضیح دهد. به نظر من یعنی این کلمه خیلی ساده است: «هر چه که از مثل خود جلوتر باشد.»

ماتشک بطری، چوب پنبه و سایر چیزها را برمی داشتیم و سوراخ می کردیم.

از آن‌ها نخ می‌گذرانندیم و این رشته تزیینی را به چتری کوچولو می‌آویختیم. چه قدر قشنگ می‌شد!

وقتی باد می‌وزید، تشک‌ها و چوب‌پنبه‌ها به هم می‌خوردند و سروصدای قشنگی راه می‌انداختند. به نظر می‌آمد این فرد تامپسون است که سوار بر اسبش «نور ماه» شده، پای در مهمیزهای نقره‌ای آن کرده است و به سرعت جلو می‌تازد...

مدرسه هم برای من دوست داشتی بود و من در آن‌جا توانستم تمام سرودهای میهنی را از بر کنم. سرود میهنی ویژه و با ارزش، سرود ملی پرچم و سرود ملی آزادی بود. سرود میهنی «آزادی، نسیم جان بخش خود را بر ما بگستران» را خیلی دوست داشتم. فکر می‌کنم تا می‌کس هم این سرود را از بقیه زیباتر می‌دانست چون هر وقت با هم سوار بر اسب چهارنعل پیش می‌تاختیم، البته به استثنای اوتاکی که برای شکار یا جنگیدن می‌رفتیم، مخلصانه از من استعاضا می‌کرد: «ای جنگجوی پهلوان قبیله سرخ پوست پنازه، سرود آزادی را بخوان!»

صدای نسبتاً ضعیفم در تمامی دشت بی‌کران طنین می‌انداخت و خیلی قشنگ‌تر و رساتر از روزهای سه‌شنبه، که خواننده کمکی بودم در کنار آقا آریوالدو آواز می‌خواندم، همه‌جا انعکاس می‌یافت. مثل گذشته، سه‌شنبه‌ها از مدرسه غیبت می‌کردم تا منتظر قطاری بمانم که دوست بزرگم آریوالدو را با خود می‌آورد. او در حالی که دفترچه‌های تصنیف را که باید در خیابان می‌فروختیم، زیر بغل داشت، از پلکان پایین می‌آمد. دو تا کیف هم با خود داشت که پر از این دفترچه‌ها بود و زمانی که به تعداد زیادتری نیاز پیدا می‌کردیم، از آن‌ها رami فروختیم. تقریباً هر بار تمام دفترچه‌ها فروش می‌رفت و هر دو حسابی شاد می‌شدیم. اگر وقت اضافی می‌آوردیم، به تفریح می‌پرداختیم و تپله بازی می‌کردیم. به من بازیکن همیشه برنده لقب داده بودند. قادر بودم براحتی تپله‌ها

را هدف بگیرم. وقتی کیفم پر از تیله می‌شد و موجودی قبلی را چند برابر می‌کردم، به خانه برمی‌گشتم. در این جور وقت‌ها کیفم را، که از شدت سنگینی لنگر برمی‌داشت به سختی تا خانه حمل می‌کردم.

ساله تعجب آور، عکس‌العمل خانم معلم من، خانم سیلیا پالم بود. اگر کسی به او می‌گفت من بدترین بچه محله هستم، باور نمی‌کرد. او حتی قبول نداشت که کسی به اندازه من فحش بلد نیست. باور نمی‌کرد که که بچه‌ای به سادگی بتواند به اندازه من به کارهای احمقانه دست بزند. او این چیزها را باور نمی‌کرد.

در مدرسه، من یک فرشته بودم! هرگز هیچ گونه عتاب و سرزنشی نشده بودم، و چون من بچه‌ای بسیار کوچک و کم سن و سال بودم، معلم‌ها مرا خیلی دوست داشتند.

دوناسیلیا پالم از فقر و بدبختی ما اطلاع داشت و در وقت صرف صبحانه هنگامی می‌دید تمام بچه‌ها مشغول خوردن هستند، متاءثر می‌شد و مرا به کناری می‌خواند و برای آن که برای خودم شیرینی خامه‌ای بخرم. بیرون می‌فرستاد. او با من خیلی مهربان بود. گمان می‌کنم من هم بسیار شجاع بودم که می‌توانستم کاری کنم از من مأیوس نشود. و آنگاه غفلتاً، ماجرای پیش آمد.

من، بی‌خیال و آهسته مثل همیشه در امتداد جاده ریو-سائوپولوراه می‌رفتم که اتومبیل بزرگ مرد پرتغالی، با جلال و جبروت از کنارم عبور کرد سه یار بوق زد و آن مردک را دیدم که دوستانه به من لبخند می‌زد. دوباره خشم در وجودم زبانه کشید و این آرزو که بعداً باید او را بکشم، در وجودم زنده شد. قیافه فوق‌العاده مغروری به خود گرفتم و طوری رفتار کردم که گویی اصلاً متوجه او نشده‌ام و به راه خود ادامه دادم.

- چتری کوچولو، همان‌طور که گفتم، هر روز مثل قبل است. وضع چنان است که گویی او منتظر است من از کنارش رد شوم و برایم بوق بزنند. سه بار بوق می‌زند. دیروز حتی چشمکی نیز زد.
و تو چه کردی؟

- مطمئنم که به‌زودی، طوری رفتار می‌کنم که گویی متوجه موضوعی نشده‌ام. گویی هیچ چیزی نمی‌بینم. او را ترس فرامی‌گرفت. تو که می‌بینی: من به‌زودی شش ساله می‌شوم و زیاد طولی نمی‌کشد که برای خودم مردی خواهم شد. فکر می‌کنی چون او از تو می‌ترسد، می‌خواهد با تو دوست شود؟ بدون تردید! راستی کمی صبر کن من آن چارپایه کوچک را بیاورم. چتری کوچولو خیلی خوب رشد کرده بود و من ناچار بودم برای آن که بتوانم سوارش شوم، یک چارپایه زیر پایم بگذارم.

- خیلی خوب شد. حالا راحت می‌توانیم باهم صحبت کنیم.
از آن جایگاه رفیع، احساس می‌کردم تمام دنیا را زیر پا دارم. نگاهم همه اطراف را می‌پوشاند. تمام علف‌های کنار جویبار و همه گیاهان حاشیه نهر آب را می‌دیدم و تمام بلبلان و پرندگان را، که به دنبال دانه این‌ور و آن‌ور می‌پریذند، زیر نظر داشتم.

حدود عصر، که تازه هوا می‌خواست تاریک شود، یک لوجیانوی دیگر آمد و مثل هواپیمای شادمانی دور سرم شروع به چرخ زدن کرد. در آغاز چتری کوچولو هم دچار شگفتی شده بود که چه‌طور در حالی که اکثر بچه‌ها از خفاش وحشت دارند، من از او ترسی ندارم. چند روزی بود که لوجیانو پیدایش نشده بود. حتماً فرودگاه جدیدی در یک جای دیگر برای خود پیدا کرده بود.

- چتری کوچولو، متوجه شده‌ای که درخت گلابی خانم اوژینای سیاه سوخته، زرد شده است؟ حتماً گلابی‌ها اکنون حسایی رسیده‌اند. چتری کوچولو چه قدر بد می‌شود اگر او می‌گیرد! فقط همین امروز سه بار به همین دلیل

کتک خورده‌ام، و اکنون هم این‌جا هستم، چون قدغن کرده‌اند بیرون بروم و... ولی شیطان کمکم کرد که پایین بیایم و خود را به طرف پرچین بکشانم باد ملایمی می‌وزید و بوی این میوه خوشمزه را به مشام می‌رساند آیا خواب می‌دیدم؟

این جور وقت‌ها، به این طرف و آن طرف نگاهی می‌اندازی؛ شاخه کوچکی را که در مسیر راه مانع ایجاد کرده است کنار می‌زنی و به دقت گوش می‌دهی تا نکند سروصدایی باشد و وقتی مطمئن شدی سروصدای اضافی وجود ندارد و آن وقت...

شیطان در گوشم زمزمه کرد: «برو، ابله! زود باش، مگر نمی‌بینی که هیچ‌کس نیست؟»

قاعدتاً خانم سیاه سوخته باید برای خرید سبزی به مغازه خانم ژاپنی رفته باشد. ولی "آقا بند تو" چی؟ آهان، او؟ او که تقریباً کور است. گوش‌هایش هم به سختی می‌شنود. پس خطری از جانب او وجود ندارد. تازه اگر بویی ببرد، فرصت کافی برای فرار هست...

از کنار پرچین جلو رفتم تا به گودال کنار نهر آب رسیدم. تصمیم قطعی خودم را گرفته بودم. اول، علامتی به چتری کوچولو دادم که سرو صدا راه نیندازد. قلبم به شدت می‌زد. آخر با اوژینای سیاه سوخته نمی‌شد شوخی کرد. اوه که این زن، چه دهان گشاد یاوه‌گویی داشت! با احتیاط، پاورچین پاورچین، در حالی که نفس در سینه حبس کرده بودم، جلو رفتم. ناگهان صدای فریاد آن زن از داخل آشپزخانه بلند شد: «آهای بچه، این‌جا چه می‌خواهی؟»

به خاطرم نرسید که به دروغ مدعی شوم برای برداشتن توپم به آن‌جا رفته‌ام. وحشت زده گریختم و خود را با یک پرش به داخل گودال کنار نهر آب پرت کردم. ولی در آن‌جا بدیاری دیگری در انتظارم بود.

درد فوق‌العاده شدیدی در وجودم احساس می‌کردم. شاید اگر زمانی دیگر

بود با صدای بلند فریاد می‌کردم و ضجه می‌زدم. ولی آن لحظه به هیچ وجه نباید چنین کاری می‌کردم. آخر نمی‌خواستم خطر دوبار کتک را به جان بخرم اول به خاطر آن که بازداشت در خانه را رعایت نکرده بودم و کتک دوم برای آن که قصد دزدی میوه خانه همسایه را کرده و در نتیجه، تکه شیشه‌ای در پای چپ خود جای داده بودم.

در حالی که از شدت درد گیج بودم، تلاش می‌کردم تکه شیشه را از کف پایم بیرون بکشم. آهسته می‌نالیدم و شاهد بودم چگونه خون با آب کیف نهر آب مخلوط می‌شود. و سرانجام در حالی که اشک در چشمانم پر شده بود، موفق شدم شیشه شکسته را از پایم در بیاورم. ولی نمی‌دانستم چگونه باید جلو خون‌ریزی را بگیرم. با تمام قدرت استخوان ساق پایم را فشار می‌دادم تا اثر درد را تخفیف بدهم. باید تحمل می‌کردم. به زودی هوا رو به تاریکی می‌رفت و این به مفهوم آن بود که پایا، مامان و لالا می‌آمدند. من باید از هر کدام از این‌ها انتظار کتک خوردن داشته باشم و شاید هم هر یک، جداگانه مرا بزنند و در نتیجه، سه دفعه کتک بخورم.

به هر زحمتی بود از سربالایی گودال خودم را بالا کشیدم و در حالی که روی یک پالی لی می‌کردم، تا کنار درخت پرتقالم رفتم. در کنارش روی زمین پهن شدم. هنوز جای بریدگی پایم به شدت درد می‌کرد. البته احساس می‌کردم به تدریج اثر درد رو به کاهش است.

چتری کوچولو، بین چه بر سرم آمده!

چتری کوچولو وحشت زده شد. او هم مثل من طاقت دیدن خون را نداشت. خدای من، حالا باید چه کار بکنم؟

با خود فکر کردم حتماً توتوکا حاضر است کمکم کند ولی در این ساعت کجا می‌توانستم پیدایش کنم؟ و گلوپا؟ او گلوپا باید در آشپزخانه باشد. گلوپا تنها کسی بود که دوست نداشت من این قدر کتک بخورم شاید با مشاهده

این وضعیت، گوشتم را بگیرد و کمی بکشد یا حتی مرا در بازداشت نگه‌دارد ولی به هر حال به امتحانش می‌ارزید. کشان کشان خود را تا در آشپزخانه رساندم و دنبال راه چاره‌ای بودم که بتوانم گلوریا را ملایم‌تر کنم. گوشه‌ای نشسته و مشغول گلدوزی بود. متأسصل بودم. ولی این بار خداوند به کمکم آمد. گلوریا سر برآورد و به من نگاه کرد و دید که سرم را پایین انداخته‌ام. متوجه شد من بازداشت را رعایت نکرده‌ام. ولی به روی خودش نیاورد. اشک همچون سیل از گونه‌هایم فرومی‌ریخت. حق حق امانم نمی‌داد. متوجه شدم نگاهش روی من متمرکز شد و دواخت و دوز را کنار گذاشت.

ززه، چه شده؟

هیچی گلوریا... آخر چرا... چرا هیچ‌کس مرا دوست ندارد؟

-چون تو خیلی کارهای احمقانه‌ای می‌کنی.

-امروز تا حالا سه دفعه مرا کتک زده‌اند.

فکر می‌کنی نباید می‌خوردی؟

-مسئله این نیست. چون آن‌ها مرا دوست ندارند، برای هر موضوع کوچک،

به باد کتکم می‌گیرند.

قلب گلوریای پانزده ساله نرم شد و من به خوبی اثرش را احساس کردم.

فکر می‌کنم بهترین کار آن است که فردا صبح خودم را در جاده ریو -

سانتوپولو زیر یک ماشین پرتاب کنم و راحت شوم.

و سیل اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. نمی‌توانستم جلوریزش مداوم آن را

بگیرم.

مزخرف‌نگو، ززه! من تو را خیلی دوست دارم.

-این واقعیت ندارد؛ چون اگر دوستم داشتی نمی‌گذاشتی این قدر کتک

بخورم

هوا تاریک شده و دیگر فرصتی برای انجام دادن کارهای احمقانه نداری.

ولی قبل از تاریک شدن، حماقت کردم و...
بافتنی‌اش را کنار انداخت و به من نزدیک شد. وقتی جوی باریک خون را،
که از زیر شلوارم سرازیر شده بود، دید، نزدیک بود از وحشت فریاد بزند.
خدای من! بیستم، گوم؛ چه بلایی سر خودت آوردی؟
بازی را برده بودم چون او هر وقت مرا گوم صدا می‌زد، معلوم بود که نجات
یافته‌ام. بلندم کرد و روی صندلی نشاند و به سرعت یک لگن آب نمک آورد و
جلو من روی زمین گذاشت. خودش هم همان‌جا زانو زد.
باید تحمل کنی ززه، به هر حال خیلی درد دارد.
الان هم خیلی درد می‌کند.
خدای من! بین چه طور پایت را بریده‌ای! به اندازه سه انگشت، زخم دهان
باز کرده. بین چه حماقت‌هایی کنی ززه؟
گلوریا نباید برای کسی تعریف کنی. از تو استدعا می‌کنم گلوریا! به تو
قول می‌دهم که دیگر عاقل باشم. نگذار مرا این قدر کتک بزنند!
بسیار خوب؛ حرفی نمی‌زنم ولی با این زخم چه کار کنیم؟ همه، این زخم
بباید پیچی شده تو را می‌بینند. و متوجه جریان می‌شوند در ضمن فردا هم
نمی‌توانی به مدرسه بروی. آن‌ها سراز قضیه در خواهند آورد.
خیلی معمولی، فردا به مدرسه خواهیم رفت! کفش‌هایم را می‌پوشم و تا
سر پیچ می‌روم. بعدش کار آسان‌تر می‌شود.
تو باید زودتر بروی بخوابی و پاهایت را کاملاً دراز کنی تا فردا بتوانی راه
بیفتی. استراحت بهترین راه چاره است.
کمکم کرد تا لنگ لنگان به رختخوابم بروم؛ قبل از آن که بقیه بیایند، می‌روم
برایت کمی غذا بیاورم.
وقتی او با یک بشقاب غذا برگشت، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و او را
بوسیدم. این، کاری بود که اغلب از آن اجتناب کردم.

وقتی همه برای شام خوردن جمع شدند، مامان متوجه غیبت من شد.

ززه کجاست؟

خوابیده است سرش درد می کرد

بالذت بسیار سخنانشان را می شنیدم؛ به طوری که حتی سوزش محل زخم
پایم را از یاد بردم. برایم این مطلب که موضوع بحث باشم، خیلی دوست داشتنی
بود. اکنون گلوریا تصمیم گرفته بود دفاع از مرا به عهده بگیرد و در صدایش
معجونی از احساس درد، رنج و گلایه وجود داشت.

به نظر من همه، دق دلی هایشان را سر این بیچه خالی می کنند. امروز دیگر
کاملاً او را خرد و خمیر کرده اید. سه بار کتک در عرض یک روز خیلی زیاد
است.

او یک شیطان به تمام معنی است! فقط وقتی آرام می گیرد که کتک بخورد!
خود تو چه طور؟ تو که این قدر از او دفاع می کنی، مگر خودت او را کتک
زده ای؟

هرگز! حداکثر، کمی گوشتش را کشیده ام

آنها ماکت شدند و گلوریا ادامه داد: «آخر او هنوز ۶ سال هم ندارد! قبول
دارم که شیطنت می کند و کمی غیر قابل تحمل است؛ ولی آخر، او یک بیچه
کوچک است!

و چه قدر من از این مذاکرات خوشحال بودم!

صبح، که گلوریا با نگرانی سعی داشت مرا آماده حرکت مازد و کفش
کتانی ام را پایم کند، پرسید: «می توانی راه بروی؟
البته، وضعم خوب است

توی جاده ریو-مائوپولو که حماقت نمی کنی؟
به هیچ وجه!

دیدنی آنچه می گفتی درست نبود؟

- آری، اشتباه می‌کردم. چون خیلی ناراحت بودم، فکر می‌کردم هیچ کس دوستم ندارد.

او به موهای طلایی‌ام دست نوازش کشید و راهی‌ام کرد، به سختی پیش می‌رفتم. با خود فکر می‌کردم با این شکل راه رفتن، رسیدن به جادهٔ ریو - سانویولو کار آسانی نیست. احساس کردم اگر کفش‌ها را دریاورم، کارم آسان‌تر خواهد شد. ولی بعد که پا برهنه شدم، هر دفعه که پای لختم را بر زمین می‌گذاشتم، مجبور بودم به دیوار تکیه کنم. و در نتیجه، راه رفتنم خیلی آهسته‌تر شده بود. با این وضع حس می‌کردم هرگز به پایان راه نمی‌رسم و در این هنگام بود که آن جریان اتفاق افتاد.

سه بار صدای بوق ماشین به گوش رسید. پدر سگ! باز هم او! آیا همین قدر که به شدت درد می‌کشیدم کافی نبود که حالا آمده بود، مخره‌ام کند؟ ماشین، کاملاً کنارم ایستاد. سرش را از شیشه بیرون آورد پرسید: آه، مرد کوچک! مگر پایت زخم شده؟ چه طور شده؟

شاید بهتر آن بود که به درشتی جوابش را می‌دادم و به او نهیب می‌زدم که حق دخالت ندارد. ولی چون او مرا ولگرد صدا نکرد، خود را کنترل کردم و جوابش را ندادم. به هر زحمتی بود، لنگ لنگان، چند متر دیگر جلو رفتم. او ماشین را راه انداخت، از من جلو زد و کمی پایین‌تر از جاده، چپیده به دیوار. به طوریکه راه عبور مرا بست، توقف کرد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. هیکل بلند و کشیده‌اش راه مرا بسته بود.

«مرد کوچک، آیا خیلی درد دارد؟»

چگونه ممکن بود کسی که آن قدر مرا کتک زده بود، اینک این طور نرم و مطبوع با من حرف بزند؟ باز هم نزدیک‌تر شد و کاری کاملاً غیرمنتظره کرد: روی زمین زانو زد و توی چشمهایم خیره شد. سپس لبخندی دوستانه بر لب آورد. خیلی از آن خوشم آمد.

به نظر می آید به سختی مجروح شده ای. نه؟ چرا؟
 قبل از آن که پاسخ دهم آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «با یک تکه شیشه!»
 زخمت عمیق است؟
 با نوک انگشت عمق و وسعت جراحت را نشان دادم.
 این که خیلی شدید است! چرا در خانه نماندی؟ داری به مدرسه می روی؟
 هان؟
 در خانه نمی داند مجروح شده ام. اگر آنها از این جریان بو ببرند، مرا کتک می زنند تا یاد بگیرم که دیگر خود را مجروح نکنم.
 بیا تا تو را برسانم.
 نه، متشکرم.
 آخر چرا؟
 همه در مدرسه می دانند که اخیراً...
 ولی تو که نمی توانی با این وضع ادامه بدهی.
 سرم را پایین انداختم. او حق داشت و من سروقت به مدرسه نمی رسیدم.
 احساس می کردم عزت نفس و غرورم کاملاً شکسته و نابود شده است.
 دستی زیر چانه ام زد و سرم را بالا نگه داشت.
 معتقدم که باید ماجراهای گذشته را فراموش کنیم. تا حالا سوار ماشین شده ای؟
 نه، هرگز!
 پس من تو را می رسانم.
 نمی توانم بپذیرم. ما با هم دشمن هستیم!
 به نظر من، مسئله مهمی نبود. اما اگر خجالت می کشی، کمی قبل از رسیدن به مدرسه تو را پیاده می کنم؛ قبول؟
 آن قدر هیجان داشتم که به جای پاسخ، فقط سرم را تکان دادم. مرا بغل زد؛

در ماشین را باز کرد و آهسته روی صندلی نشاند. سپس از پشت ماشین دور زد و سوار شد. قبل از آن که آن را روشن کند، نگاهی به من انداخت و دوستانه گفت: «این طوری خیلی بهتر است.»

تجربه اعجاب آوری بود که انسان در این ماشین نرم و راحت، که تکان‌های مطبوعی، داشت سوار شود. تصمیم گرفتم چشمانم را ببندم و در عالم رویا فرو بروم. این ماشین خیلی قشنگ تر و مطبوع تر از آن «نور ماه»، اسب فرد تامپسون، بود.

زیاد طولی نکشید که چشم‌هایم را باز کردم و دیدم تقریباً به مدرسه رسیده‌ایم. شاگردان از در اصلی به داخل مدرسه می‌رفتند. وحشت زده خود را از روی صندلی ماشین به جلو لغزاندیم و در کف آن چمباتمه زدیم تا پیدا نباشیم. با حالتی عصبی گفتم: «قرار بود کمی قبلی از ساختمان مدرسه ماشین را نگه دارید تا من پیاده شوم.»

تغییر عقیده دادم. این پای مجروح را نباید به حال خود گذاشت. خطر آن که کزاز بگیری وجود دارد.

حتی نتوانستم معنای این کلمه پیچیده و در عین حال خوش‌آهنگ را از او بی‌رسم. ولی می‌دانستم که مخالفت فایده‌ای ندارد و باید با او بروم. ماشین به یک خیابان فرعی پیچید. من همچنان روی صندلی نشسته بودم. مطمئن شده‌ام تو مرد کوچک و جوری هستی. الان وقت اثبات این مطلب است.

جلوبیک داروخانه ایستاد. مرا روی دست گرفت و به داخل داروخانه برد. دکتر رایموندو پاز، ما را به گرمی پذیرفت. از دیدن او وحشت کردم. چون او پزشک معتمد کارخانه بود و تمام کارگران و کارکنان کارخانه را معاینه می‌کرد و طبیعتاً پاپا را خوب می‌شناخت. وقتی دیدم به دقت در چهره‌ام خیره شده است، ترسم فزونی گرفت

«تو پسر پائولو واسکونسلوس هستی؟ مگر نه؟ راستی پدرت توانسته کاری برای خود دست و پا کند یا نه؟»

با این که خجالت می کشیدم مرد پرتغالی بفهمد پدرم بی کار است، ولی ناچار بودم جواب دکتر را بدهم.

«هنوز نه. خیلی ها به او قول مساعد داده اند.»

«بسیار خوب، حالا ببینم موضوع چیست!»

پارچه ای را که روی محل زخم چسبیده بود، باز کرد. قیافه اش درهم رفت و فریاد کوتاه و معنی داری کشید. کم کم از اثر درد لب برجیدم و اشک در چشمانم دوید. ولی مرد پرتغالی مداخله کرد و دلداریم داد. آنها مرا روی میزی که پارچه سفیدی بر آن کشیده بودند، گذاشتند. چه قدر در آن جا آلات و ابزارهای فلزی بود!

اوک می لرزیدم، ولی بعد که مرد پرتغالی مرا به سینه چسباند و شانه هایم را محکم، ولی با مهربانی بغل زد، دیگر لرزشی نداشتم.

«زیاد درد ندارد. اگر تحمل کنی و صدايت در نیاید تو را با خود می برم و برایت آب میوه و شیرینی می خرم. آب نبات و عکس ستارگان سینما هم می گیرم. تمام جرئت و شهامت دنیا را در دلم جمع کردم. اشک بی اختیار از چشمانم پایین می ریخت. ولی به آن اعتنایی نداشتم و گذاشتم آن ها هر کاری می خواهند بکنند. زخم مرا بخیه زدند و سپس یک آمپول ضد کزاز هم به من تزریق شد. توانستم درد شدید را تحمل کنم.»

مرد پرتغالی مرا محکم در آغوش کشیده بود، گویی می خواست کسی از دردم را تحمل کند. با دستمالش مرتب عرق از سر و پیشانی ام پاک می کرد، گویی نمی خواست این کار پایان یابد ولی سرانجام تمام شد.

وقتی مرا داخل ماشین برد، خیلی راضی بود. همه آن چیزهایی را که قول داده بود، برایم خرید. ولی من به هیچ چیزی میل نداشتم. به نظرم می آمد که

میل به زندگی را از پایم بیرون کشیده‌اند.

کوچولوی من؛ حالا نمی‌توانی به مدرسه بروی.

در ماشین نشستیم. آن قدر به او نزدیک بودم که کاملاً چسبیده به او قرار

داشتم و بازویش را کاملاً لمس می‌کردم. تقریباً مزاحم رانندگی‌اش بودم.

تو را تا کنار منزلتان می‌رسانم. چیزی از خودت اختراع کن و بگو. مثلاً

می‌توانی بگویی زنگ تفریح دچار حادثه شده‌ای و خانم معلم تو را به داروخانه

فرستاده است.

با حق‌شناسی نگاهش کردم

تو پسر کوچولوی شجاعی هستی!

با وجود تحمل درد و ناراحتی زیاد، خوشحال خوشحال بودم که موفق

شده‌ام از ورای این همه درد و ناراحتی، مسئله مهمی را کشف نمایم.

و آن این بود: در تمام دنیا هیچ‌کس را به اندازه این مرد پرتغالی دوست

نداشتم!

فصل ۳

پیر حرفی و پرت ویلا گویی

می دانی چتری کوچولو، من دیگه به همه چیز واگه شده ام؛ به همه چیز! او در انتهای خیابان «بارون کاپانه ما» سکونت دارد. کاملاً ته خیابان؛ اتومبیلش را پهلوی خانه پارک می کند. دو تا قفس هم دارد که در یکی قناری نگه می دارد و در دیگری یک بلبل آبی رنگ دارد. من صبح خیلی زود به آن جا رفتم و طوری وانمود کردم که تصادفی رسیده ام. جعبه واکسم را هم برده بودم. آن قدر برای رفتن به آن جا عشق داشتم که اصلاً متوجه سنگینی جعبه ام نشدم چیز دیگری که فهمیدم این بود که چه قدر خانه اش برای زندگی یک نفر آدم تنها بزرگ است. او در قسمت عقبی، جایی که دست شویی قرار داشت، ایستاده و مشغول تراشیدن ریشش بود. دست هایم را به هم کوییدم تا توجهش را جلب کنم و گفتم: «اجازه می دهید کفش هایتان را واکس بزنم؟» او با صورتی که کف صابونی بود، جلو آمد. یک طرف صورتش را که تراشیده بود، برق می زد. به من لبخندی زد: «آه تویی؟ بیا تو مرد کوچک!» به دنبالش رفتم.

کمی صبر کن. الان کارم تمام می شود.

سپس خود تراش را روی صورتش لغزاند. خود تراش و زوزکنان صورت را اصلاح می کرد و من با خودم فکر می کردم که اگر روزی بزرگ شوم، ریش خواهم داشت و چه قدر قشنگ می توانم با خود تراش...

روی جعبه‌ام نشستم و منتظر ماندم. از توی آینه مرا نگاه می‌کرد.

-مدرسه نداشتی؟

-امروز عید ملی است و تعطیل. من به کار واکس زدن پرداخته‌ام تا کمی پول

دریابورم.

-آها!

کارش را ادامه داد. سپس صورتش را روی دست شویی خم کرد و شست.

آن‌گاه آن‌را خشک کرد. صورتش گل انداخته بود و برق می‌زد بعد با خنده

ادامه داد: «دلت می‌خواهد با من قهوه بنوشی؟»

واقعاً دلم می‌خواست! ولی گفتم نه.

-بیا تو!

چتری کوچولو، دلم می‌خواست می‌دیدم آن‌جا چه قدر تمیز و مرتب بود.

روی میز یک رومیزی چهارخانه سرخ بهن بود و رویش یک فنجان درست و

حسابی - که هیچ شباهتی به آن فنجان‌های فلزی بی‌ریخت خانه ما نداشت -

قرار داشت.

او برایم تعریف کرد که هر روز وقتی برای کار با اتومبیلش بیرون می‌رود،

پیرزنی می‌آید و خانه را تروتمیز می‌کند.

-اگر دوست داشتی می‌توانی نان را در قهوه‌ات فرو کنی و بخوری؛ ولی باید

مراقب باشی وقت جویدن، دهانت صدا نکند! خیلی نفرت‌آور است که هنگام

خوردن، دهان آدم صدا کند.

نگاهم روی چتری کوچولو ثابت ماند. لال شده بود و عکس‌العملی نشان

نمی‌داد.

-چه شده؟

-هیچی، به حرف‌هایت گوش می‌دهم.

-بین چتری کوچولو، حال و حوصله دعوا و جنجال ندارم. ولی اگر واقعاً از

موضوعی خوش نمی آید، بهتر است فوراً بگوی.

آخر تو همه اش از مرد پرتغالی حرف می زنی و این برای من لطفی ندارد.

دلم می خواهد با هم بازی کنیم.

سخت به فکر فرو رفتم حق با او بود. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که او نمی توانست به این موضوع علاقه ای داشته باشد

ما پس فردا دوباره با بوک جونز برخورد می کنیم. از طریق «گاو نشسته» رئیس قبیله سرخ پوستان، برایش پیغامی فرستاده ام بوک جونز برای شکار به جنگل های دوردست و وحشی رفته است. آن ها در فیلم تازه اش کلمه جنگل وحشی را باح نوشته بودند. نمی دانم صحیح آن کدام است ولی به زودی وقتی به منزل مادر بزرگ بروم از عمو ادموندو می پرسم.

باز هم سکوت...

خوب، کجا بودیم؟

رسیده بودیم به موضوع خیس کردن قهوه در نان!

چی؟ خیس کردن قهوه در نان که غلط است احمق جان! نان را در قهوه خیس می کنند، نه قهوه را در نان. کجا بودیم؟ آهان یادم آمد. آن جا بودیم که من در منزل مرد پرتغالی ساکت مانده بودم و او خیره خیره نگاهم می کرد. سرانجام از من پرسید: «باید خیلی جستجو کرده باشی که بفهمی من کجا زندگی می کنم. کمی ناراحت بودم؛ ولی آخرش تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم.

اگر برای شما چیزی تعریف کنم ناراحت می شوید؟

نه؛ بین دوستان که نباید کوچک ترین راز و رمزی وجود داشته باشد.

من اصلاً برای واکس زدن این جانیامده ام!

من هم به همین موضوع فکر می کردم.

ولی من خیلی علاقه داشتم که... می دانید در این جا، در این منطقه هیچ کس کفش هایش را نمی دهد واکس بزنم. این جا خیلی گرد و خاک است. فقط کسانی

که در نزدیکی جاده ریو - ساووپولو زندگی می کنند، کفش هایشان را واکس می زنند.

مگر نمی شد بدون آن که این همه وزن را به دوش بکشی، یایی؟
 - آن وقت شاید نمی گذاشتند از خانه بیرون یایم. فقط وقتی جایی نزدیک
 منزلمان باشد اجازه دارم بیرون یایم و تازه در این صورت هم باید وسط کار به
 خانه بروم و خودم را معرفی کنم. برای رفتن به راه دور مجبورم وانمود کنم
 برای کار کردن می روم. متوجه شدید؟
 او به حيله ام خندید.

وقتی برای کار کردن می روم، آن ها مطمئن هستند که هیچ شیطنت و
 دردسری درست نمی کنم. در نتیجه این طوری خیلی بهتر است و من این قدر
 کتک نمی خورم. فکر نمی کنم این قدر که خودت می گویی بی تربیت باشی.
 در این جا خیلی جدی شدم و پاسخ دادم: «من به درد بخور نیستم. آدم
 شروری هستم و برای همین هم در روز عید میلاد هیچ هدیه ای دریافت نکردم.
 من یک دیو هستم. یک حیوان! یک سگ! اصلاً مثل حیوانات بی ارزش هستم.
 یکی از خواهرانم به من گفته است بچه شروری هستم که اصلاً بهتر بود به دنیا
 نمی آمدم و...»

با حیرت بسیار سرش را خاراند.

خوب است در عرض این هفته چه قدر کتک خورده باشم؟ آن ها چند دفعه
 به شدت کتکم زدند که خیلی دردم آمد. آن ها حتی برای مسائل و مواردی کتک
 می زنند که اصلاً من در آن ها دخالتی نداشته ام. همیشه همه تقصیر ها را به گردن
 من می اندازند. همیشه گناهکار منم! اصلاً عادت کرده اند مرتب مرا کتک بزنند...
 مگر تو چه کارهای بدی می کنی؟

کار، کار، شیطان است! او مرا فریب می دهد و به انجام دادن کارهای بد
 تحریک می کند... سپس من مرتکب آن کار می شوم. این هفته نرده های منزل

خانم اوژینای سیاه سوخته را آتش زد. خانم کوردلیا را «غاز خپله تنبل» نامیدم. او هم مثل وحشیان به طرفم خیز برداشت! ضربه‌ای به توپ پلاستیکی زدم که لغتی از طریق پنجره خانه خانم نارسیسا داخل اتاقش شد و آینه بزرگ او را خرد کرد. سپس باتیر و کمان سه تالامپ شمعی را هدف گرفتم و آن‌ها را شکستم و عاقبت سر پسر آقای آبل را با سنگ خونین و مالین کردم!

- پس است! پس است!

سپس دستش را جلو دهان گرفت تا متوجه نشوم که می‌خندد.

ولی هنوز تمام نشده است. تمام قلمه‌هایی را که خانم تنتا توی باغچه‌اش نشانده بود، از زمین بیرون کشیدم. سپس کاری کردم که گربه خانم روزنا یک تیله را قورت بدهد.

- او نه! هیچ کار خوبی نکردی. تحمل ندارم کسی حیوانات را آزار بدهد.

ولی تیله‌ای که به او خوراندم، از آن نمونه‌های درشت نبود یک تیله کوچولو بود. بعداً به گربه یک ماده ملین خوراندند و تیله را پس داد به جای آن که تیله‌ام را پس بدهند، کتک مفصلی هم به من زدند! بدتر از همه آن بود که وقتی تازه خوابیده بودم، پایا کفش‌های چوبی‌اش را برداشت و با آن کتکم زد.

نمی‌دانم چرا!

و حالا دلیلش را می‌دانی؟

ما با عده‌ای از بچه‌ها به سینما رفته بودیم چون قسمت بالکن ارزان تر بود، بلیت آن‌جا را گرفته بودیم ناگهان احتیاج به ادرار کردن پیدا کردم می‌فهمید که؟ خودم را کاملاً به گوشه دیوار کشاندم و همان‌جا کارم را کردم: غافل از آن که ادرارم از آن‌جا روی مردمی که در لژ پایین نشسته بودند، سر‌زیر شده است آخر من فکر می‌کردم خیلی احمقانه است آدم وسط فیلم برای ادرار کردن از سالن بیرون برود و در نتیجه نتواند تکه‌ای از فیلم را ببیند. ولی شما که اخلاق این بچه‌ها را می‌دانید؛ کافی است یک نفر کاری بکند. آن وقت بقیه از او تقلید

می‌کنند و روشن است که بقیه بچه‌ها کنار دیوار رفتند و مشغول شدند! یک رودخانه درست و حسابی جریان گرفت! وقتی قضیه لورفت، طبعاً همه فوری یک‌صدا گفتند: کار یسر آقا پائولوست! ورود من به سینمای محله بانگو را تا یک‌سال تمام قدغن کردند تا شاید در این مدت سر عقل بیایم.

چتری کوچولو ساکت بر جای ماند.

چتری کوچولو، باید چیزی به تو بگویم. من حالا می‌روم تیله‌بازی کنم. امروز تو خیلی خسته‌کننده شده‌ای!

اوایل، چون خجالت می‌کشیدم مرا در اتومبیل مردی که زمانی کتکم زده بود، ببینند، موضوع را چون رازی مهم مخفی نگه می‌داشتم بعداً هم ما این رابطه را به همین شکل ادامه دادیم؛ چون خود این مسئله که آدم یک راز مخفی داشته باشد، قشنگ و جالب است و در این مورد، مرد پرتغالی کاملاً مطابق خواست من رفتار کرد. ما سوگند یاد کرده بودیم که هیچ‌کس نباید از این دوستی با خبر شود. چون او خوشش نمی‌آمد بچه‌های دیگر را در اتومبیلش سوار کند. هر وقت من آشنایی را در حال رد شدن می‌دیدم، حتی اگر توتوکا بود، سرم را در داخل ماشین به پایین خم می‌کردم و پنهان می‌شدم دلیل دیگرش هم آن بود که نمی‌خواستیم کسی مزاحم صحتیمان بشود.

آیا شما تا به حال مادرم را دیده‌اید؟ او سرخ‌پوست است؛ جدی می‌گویم از نژاد سرخ‌پوستان واقعی است. ما همه نیمه سرخ‌پوست هستیم.

ولی عجیب آن است که تو پوست روشنی پیدا کرده‌ای و عجیب‌تر این است که موهای طلایی تو که تقریباً به نقره‌ای می‌زند.

این یکی را از طرف پرتغالی‌ها ارث برده‌ایم مادرم تا اندازه‌ای سبزه است و موهای کاملاً صافی دارد من و گلوریا، تا حدی قاعده را شکسته‌ایم و شکل و شمایل متفاوتی پیدا کرده‌ایم. ماما در کارخانه بافندگی انگلیسی کار می‌کند تا

کمک خرج پدر باشد و بتواند اجاره خانه را پرداخت کند. به تازگی یک جعبه سنگین بلند کرده و کمردرد شدید گرفته و ناچار شده است پیش دکتر برود دکتر به او کمربندی داده تا همیشه بیند. آخر در قسمت کمرش نوعی شکستگی پیدا کرده است. می‌دانید، مامان هرگز با من بدرفتار نیست و اگر هم بخواهد مرا کتک بزند ترکه نازکی از توی باغچه می‌کند و با آن فقط به پایم می‌زند او همیشه حسته است و عصرها که به خانه می‌آید، حتی توان حرف زدن ندارد.

اتومبیل به راهش ادامه می‌داد و من پر حرفی می‌کردم
 . بزرگ‌ترین خواهرم خیلی دختر ناقلابی است. همیشه حواش پیش
 عاشقش است! زمانی که مامان می‌گفت او باید مواظب ما باشد هرگز اجازه
 نمی‌داد سر کوچه برود. چون می‌دانست آن‌جا، در هر گوشه، کسی انتظار او را
 می‌کشد. اما ما همیشه به کوچه می‌رفتیم و همیشه هم کسی آن‌جا ایستاده بود و
 انتظار می‌کشید. ما در خانه مان هرگز به مقدار کافی مداد نداشتیم؛ چون او هر
 چه مداد وجود داشت در راه نوشتن نامه‌های عاشقانه مصرف می‌کرد! اکنون
 این‌جا..

نزدیک بازار رسیده بودیم او در محل خداحافظی ماشین را متوقف کرد
 . تا فردا، مرد کوچک!

می‌دانست که من همیشه چگونه کار را پایان می‌دهم اول به سرعت درون
 ماشین می‌پریدم و در طول حرکت یک نوشتنی می‌نوسیدم و چند تا عکس
 هنرپیشه هدیه می‌گرفتم. ضمناً من اوقاتی را که او زیاد کار نداشت، می‌دانستم.
 این وضع بیش از یک ماه دوام آورد. شاید هم خیلی بیشتر هرگز فکر نمی‌کردم
 وقتی ماجرای جشن عید میلاد خودمان را برایش تعریف کنم، قیافه آدم‌های
 بزرگ سال اندوهگین را به خودش بگیرد و اشک در چشمانش پر شود او دستی
 به موهایم کشید و گفت که از این به بعد همیشه برای عید میلاد هدیه خراهم
 گرفت.

روزها به آرامی و به خصوص سعادت‌بار می‌گذشت. حتی در خانه هم متوجه تغییر روحیه من شده بودند چون دیگر زیاد شیطنت یا کارهای احمقانه نمی‌کردم. اکثراً آرام و ساکت در دنیای خودم در آن قسمت انتهایی باغچه به سر می‌بردم. با وجود این باز هم اوقاتی بود که شیطان عنان اختیارم را به دست می‌گرفت؛ ولی دیگر به اندازه گذشته فحش نمی‌دادم و اجازه می‌دادم همایه‌ها آسوده باشند.

او هر وقت می‌توانست ترتیب سفرهای تفریحی را می‌داد و در یکی از این موارد بود که اتومبیل را متوقف کرد، با لبخندی شیرین به من نگریست و گفت: «واقعاً دوست داری با «اتومبیل‌مان» گردش کنی؟ مگر مال من هم هست؟

همه چیزهایی که به من تعلق دارد، مال تو هم هست. ما دو تا دوست واقعی هستیم

از خود بی‌خود شده بودم؛ آه، ای کاش می‌توانستم برای تمام جهانیان تعریف کنم که تملک‌نیمی از زیباترین اتومبیل‌های دنیا را در اختیار دارم! این به آن مفهوم است که ما بدون برو برگرد دوستان واقعی هستیم. مگر نه، ززه؟

-بله!

-پس حالا می‌توانم چیزی از تو پرسم؟

-بله، حتماً

-در این فکرم که آیا هنوز هم خیال داری زودتر بزرگ شوی تا بتوانی مرا

بکشی؟

-نه! هرگز چنین خیالی ندارم!

-ولی آخر خودت گفته بودی مگر نه؟

-بلی، ولی آن زمان عصبانی بودم. من هرگز کسی را نخواهم کشت وقتی

که در خانه مرغی را سر می‌بریدند، هرگز نمی‌توانستم نگاه کنم. به علاوه متوجه شده‌ام که شما آن‌طور که شنیده بودم، نیستید. شما نه آدم خوار هستید و نه چیزی دیگر!

چه گفتی؟

آدم خوار!

می‌دانی یعنی چه؟

بله، عمودم‌وندو برایم توضیح داده است او مرد دانشمندی است. در شهر مردی از او خواهش کرده است یک کتاب لغت نویسد تا حالا تنها لغتی که توانسته برایم معنی کند، «کاربوروندوم» است.
تواز موضوع منحرف می‌شوی. من علاقه مندم دقیقاً بگویی که آدم خوار یعنی چه؟

آدم خواران، سرخ‌پوستانی بودند که گوشت آدم می‌خوردند. در کتاب تاریخ برزیل عکس آن‌ها را در حالی که مشغول تکه پاره کردن پرتغالی‌ها و خوردن گوشت آنان هستند، دیده‌ام. این سرخ‌پوستان حتی جنگ‌جویان سایر قبایل متخاصم هم نژادشان را هم می‌خوردند آن‌ها مثل همان آدم‌های وحشی هستند که در آفریقا زندگی می‌کنند و علاقه زیادی دارند که مبلغین ریشوی مذهبی را بخورند!

او به قهقهه خندید. قهقهه‌اش به نحوی بود که هیچ برزیلی‌ای نمی‌توانست چنان کند.

عجب مغز کوچولوی قشنگی داری مرد کوچک! بعضی وقت‌ها آدم را می‌ترسانی!

میس با حالتی جدی به من نگریست و پرسید: «راستی مرد کوچک، چند سال داری؟»

دروغکی بگویم یا راستش را می‌خواهی؟

مسلماً راستش را نمی‌خواهم دوست دروغگو داشته باشم.
راستش را بخواهید ۵ سال دارم به دروغ ۶ ساله‌ام قاعدتاً نباید مرا به مدرسه
راه می‌دادند

خوب، چرا تو را این قدر زود به مدرسه گذاشته‌اند؟
در این مورد می‌توانید بپندیشید! همه می‌خواهند چند ساعتی از دستم
راحت باشند. می‌دانید «کارپوروندوم» یعنی چه؟
این را دیگر از کجای می‌گوی؟
دستم را تری جیب تلوارم کردم و میان تیروکمان، تیله‌ها، عکس
هت‌پیشگان و فرفرده‌ها به جستجو پرداختم.
اینهاش!

مدالی از جیب درآوردم که یک طرفش سر یک سرخ‌پوست کنده‌کاری
شده بود یکی از آن سرخ‌پوستان آمریکای شمالی با پره‌های بسیار به دور سر
آن طرف مدال کلمه «کارپوروندوم» نوشته شده بود
او مدال را به دقت و رانداز کرد و پشت و رویش را دید

نگاه کن، من هم از آن چیزی نمی‌فهمم. آنرا از کجا پیدا کرده‌ای؟
جزو ساعت پدرم بود. این مدال به زنجیر ساعت او متصل بود. پدر می‌گفت
این ساعت موروثی است و روزی به من خواهد رسید. ولی بعداً که به پول
احتیاج پیدا کرد، آنرا فروخت. عجب ساعت قشنگی بود! او باقی‌مانده این
میراث را، که همین مدال بود، به من داد. من زنجیر را از مدال جدا کردم. آخر
خیلی بوی کپک‌زدگی می‌داد!

او دوباره دستی به موهایم کشید.
تا اندازه‌ای بچه‌پیمیده‌ای هستی؛ ولی باید بگویم که قلب پیریک پر تعالی
را شاد کرده‌ای موافقی باز هم به سفر ادامه بدهیم؟
لااقل کمی دیگر برویم؛ چون من باید یک مطلب خیلی جدی را بگویم

بس بگو!

دوستی مایی نظیر است، مگر نه؟

قطعاً همین طور است.

واقعاً نصف این ماشین مال من است؟

ویکروز تماش مال تو خواهد شد.

موضوعی که..

کلمات، به راحتی از دهانم بیرون نمی آمد

راحت باش! حرفت را بزن چرا خشکت زده؟ از تو بعید است که نتوانی .

اگر بگویم، عصبانی نمی شوی؟

مطمئن باش، نه!

در دوستی ما دو مقوله هست که از آن ها خوشم نمی آید

واقعاً هم بیان آنچه می اندیشیدم، آن قدرها کار ساده ای نبود

خوب دو مقوله را بگو.

اولاً اگر ما دوستان واقعی هستیم، اجباری هست که باز هم من، «شما»

بگویم؟

هر طور دوست داری بگو. می توانی خیلی راحت مرا «تو» خطاب کنی.

حتماً برای چتری کوچولو تعریف خواهم کرد. راستی «تو» واقعاً ناراحت

نمی شوی؟

چرا باید ناراحت بشوم؟ این تقاضا کاملاً معقول است راستی این چتری

کوچولو دیگر کیست؟ تا حالا از او چیزی نشنیده بودم.

چتری کوچولو؟ معلوم است دیگر، او همان صیقل کوچولوست!

بسیار خوب: تا این جا فهمیدم که چتری کوچولو، همان صیقل

کوچولوست و صیقل کوچولو همان چتری کوچولو! خوب، دیگر چه؟

چتری کوچولو درخت پرتقال من است وقتی خیلی اورادوست داشته

باشم و علاقه به خصوصی به او احساس کنم، صیقل کوچولو خطابش می‌کنم.
پس تو یک درخت پرتقال داری که اسمش چتری کوچولوست.

و درخت بسیار فوق‌العاده‌ای است. او با من صحبت می‌کند و می‌تواند
اسب من شود و دوتایی با بوک جونز، با تام میکس و با فرد تامپسون به
تاخت و تاز می‌پردازیم. تو...

اولین تو به سختی از دهانم بیرون آمد؛ ولی تصمیم خودم را در این مورد
گرفته بودم. برای همین ادامه دادم: «تو کن ماینارد را دوست داری؟» معلوم بود
که اصلاً از فیلم‌های کاوبویی چیزی نمی‌فهمید.

تازگی فرد تامپسون مرا با او آشنا کرده است. کلاه چرمی‌اش فوق‌العاده
زیبا بود. ولی آنچه به خوبی مشخص بود، این بود که گویا نمی‌دانست چگونه
می‌شود خندید!

بگذار راهنما را ادامه بدهیم. من از این چیزهایی که تو در این مغز
کوچولویت جمع کرده‌ای، سرگیجه گرفته‌ام. خوب دومین مقوله چه شد؟
موضوع دومی خیلی مشکل‌تر است؛ ولی حالا که تو خطابت کرده‌ام و از
دست من عصبانی نشده‌ای، عیب ندارد، می‌گویم... راستش از اسمت هیچ
خوشم نمی‌آید! نه این که فکر کنی برای آن است که خودم از آن خوشم نمی‌آید.
آخر بین دوستان، اسم تو خیلی...

مریم مقدس! دیگر چه می‌خواهی؟

خودت بگو، آیا خوب است که من تو را والادرس بنامم؟
کمی فکر کرد و سپس تبسمی بر لب نشان داد و گفت: «حق با توست؛ اسمم
خوش‌آهنگ نیست.

مانوئل را هم دوست ندارم. نمی‌توانی تصور کنی چه قدر پایا شوخی‌های
پرتغالی می‌کند. او آن‌ها را مسخره می‌کند و سپس می‌گوید: «اوه مانوئل این بی
پدر و مادر هرگز یک دوست پرتغالی هم نداشته...»

چی گفتی؟

این را که پدرم پرتغالی ها را مسخره می کند؟

نه، قبل از آن یک فحش بد دادی. خیلی بد بود.

آبایی پدر و مادر همان قدر زشت است که بچه...؟

تقریباً مثل هم است.

دیگر هرگز آن را تکرار نمی کنم.

آخرش چه تصمیمی داری؟ فکر می کنم نمی خواهی مرا والادرس صدا

بزنی و گویا مانوئل هم، نه.

اسمی هست که آن را خیلی عالی می دانم.

چه اسمی؟

حق به جانب ترین قیافه دنیا را به خود گرفتم و پاسخ دادم: «همان که آقا

لادیسلاو و بقیه در کافه تو را صدا می زنند.

مشت هایش را گره کرد و به شوخی نشان داد که خیلی عصبانی شده است:

«می دانی؟ تو بی شرم ترین بچه ای هستی که شناخته ام. معلوم می شود

می خواهی مرا پورتوگا صدا کنی، نیست؟»

این اسم، برای یک دوست خیلی مناسب است

این تمام آن چیزی بود که می خواستی؟ بسیار خوب. موافقم و حالا دیگر

برویم. باشد؟

موتور ماشین را روشن کرد و در حالی که به شدت در صندلی فرو رفته بود،

کمی جلو رفت. سپس سرش را از پنجره بیرون آورد و به پشت سر نگریست.

هیچ کس نمی آمد. در اتومبیل را باز کرد و دستور داد: «پساده شو!» اطاعت کردم

و به دنبال او به قسمت عقب اتومبیل رفتم. لامتیک زاپاس را نشانم داد و گفت:

«حالا خودت را محکم به آن آویزان کن. ولی احتیاط را از دست نده!»

سرشار از شادی و شغف، جای خود را گرفتم. او سوار ماشین شد و آن را

آهسته پیش برد. پنج دقیقه بعد، توقف کرد و آمد تا وضعم را ببیند.

قشنگ بود؟

مثل یک رویا!

فعلاً کافی است. بیا، دارد شب می شود.

تقریباً بدون این که متوجه شویم، شب شد. از میان شاخ و برگ گیاهان، صدای زنجیره ها به گوش می رسید که رسیدن تابستان را اعلام می کردند. اتومبیل خیلی نرم جلو می رفت.

خیلی خوب؛ از حالا به بعد دیگر در مورد چیزهای کهنه حرف نمی زنیم.

قبول؟

هرگز، دیگر هرگز!

ای کاش می توانستم بشنوم که در منزل، در مورد این غیبت طولانی چه

دلیلی می آوری.

فکر آن را کرده ام. می گویم که برای درس شرعیات به کلیسا رفته بودم.

امروز پنج شنبه است دیگر؟ مگر نه؟

هیچ کس از پس تو و روجک بر نمی آمد! تو برای هر مخمسه ای، راه گریز

مخصوص خودش داری.

به طرفش برگشتم، سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: «پورتوگا!»

هوم؟

می دانی چه قدر دوست دارم برای همیشه پیش تو بمانم؟

چرا؟

چون تو بهترین آدمی دنیای هستی. وقتی کنار تو هستم، هیچ کس با من

کاری ندارد و احساس می کنم «آفتاب خوشبختی در قلبم دمیده است!»

فصل ۴

دوباره یک تشبیه حسابی و قابل ذکر!

حالا باید تا کنی. بعد کاغذ را از قسمت تاخورده با یک چاقو پاره کن.
صدای چاقو، که بر کاغذ می لغزید و آن را می برید، به خوبی شنیده می شد.
حالا کاملاً با احتیاط آن را بچپان و یک حاشیه باقی بگذار. این طوری...
پهلوی توتوکا نشسته بودم و یاد می گرفتم چگونه باید برای جشن عید یوحنا
یک بالون درست کنم. وقتی همه چیز را به دقت چسباندیم، توتوکا بالون را به
کمک یک گیره به طناب رخت آویزان کرد.
وقتی که کاملاً خشک شد، پایش را سوراخ می کنیم. حالا یاد گرفتی کره
خر؟!

در آستانه آشپزخانه نشسته بودیم و به بالون رنگ و وارنگی که در حال
خشک شدن بود، نگاه می کردیم. توتوکا مانند یک استادکار ماهر برایم توضیح
داد: «وقتی باید بالون های مدور و یک تکه بسازی که خیلی تمرین کرده باشی.
در آغاز باید آن را دو تکه بسازی و به هم وصل کنی. این طوری خیلی آسان تر
است.»

توتوکا وقتی من به تنهایی یک بالون چسباندیم، پایش را برایم سوراخ
می کنی؟
شرط دارد.

می خواست دوباره کامپی کند. یا به تپله هایم چشم طمع داشت یا نظرش

به مجموعه عکس‌های ستارگان سینما که داشتم و مرتباً هم تعدادشان زیادتر می‌شد، بود.

آهای آدم، تو توکا! بین تا حالا چه قدر به خاطر تو دعوا کرده و کتک خورده‌ام!

بسیار خوب، دفعه اول برایت مجانی درست می‌کنم؛ ولی اگر موفق نشوی، بعداً باید عوض بدهی.
بسیار خوب.

همان‌جا در دلم سوگند خوردم چنان خوب یاد بگیرم که دیگر نیازی به کمک او نداشته باشم. از آن زمان به بعد، ساختن بالون از فکرم بیرون نرفت. این بالون، باید بالون «من» می‌شد. اگر می‌توانستم این موفقیت را برای پورتوگا تعریف کنم، چه قدر از غرور سرشار می‌شد! اگر صیقل کوچولو می‌دید که چه چیزی را توی دست‌هایم می‌چرخانم، چه قدر نسبت به من حالت تحسین پیدا می‌کرد. جیب شلوارم را از تپله و عکس‌هایی که از آن‌ها دوتا داشتم، پر کردم و به خیابان دویدم. خیال داشتم آن‌ها را هر چه ارزان‌تر بفروشم و پول کافی برای حداقل دو ورق کاغذ ابریشمی به دست بیاورم.

بیااید عزیزان! پنج تا تپله به یک سکه ده فروشی! تپله‌ها آن قدر نو هستند که خیال می‌کنید دست اوّل هستند!
اما هیچ خبری نشد.

ده تا عکس به یک سکه ده فروشی. شبیه آن‌ها را حتی در مغازه «دونا لوتا» نیز گیر نمی‌آوردید.

باز هم خبر نشد. هیچ کدام از این همه بچه، پولی در بساط نداشت. به خیابان پروگرو رفتیم و از بالای خیابان تا پایین قدم زدیم و متاع خود را عرضه کردیم. سپس به خیابان بارون کاپونه ما، البته به حالت دو، رفتیم. ولی بیهوده بود. چه طور است به دیدار مادر بزرگ بروم؟

همین کار را کردم؛ ولی مادر بزرگ علاقه‌ای نشان نداد و گفت: «من نه عکس می‌خواهم و نه تیله. آن‌ها بیشتر به درد تو می‌خورند. چون فردا می‌آیی و از من خواهش می‌کنی که به تو برای خرید همان‌ها پول بدهم. حقیقت قضیه آن بود که مادر بزرگ پول نداشت. به کوچه برگشتم و دو زانو نشتم. پاهایم از آن همه خیابان‌گردی و گردوغبار کثیف شده بود. دیدم که خورشید پایین می‌رود و آن‌گاه معجزه اتفاق افتاد.

- ززه! ززه!

بر کینهو مثل دیوانگان دوان دوان به سویم آمد.

- همه جا به دنبال می‌گشتم. می‌فروشی؟

جیبم را که تیله‌ها در آن بود، تکان دادم. جرق جرق به هم خوردند و صدا دادند.

- موافقی بنشینیم؟

در حال نشستن، متاعم را بر زمین ریختم.

- قیمت؟

- ۵ تا تیله به یک سکه ده فروشی و ۱۰ تا عکس هم به همان قیمت.

- گران است!

نزدیک بود کفرم درآید.

- راهزن احقر! همه جای دنیا را هم بگردی، این همه جنس را به این قیمت گیر نمی‌آوری. شاید فقط بتوانی ۵ تا عکس و ۳ تا تیله با این مبلغ به دست بآوری!

بهر است آن‌ها را دوباره در جیب بگذارم.

- صبر کن! اجازه دارم سوا کنم؟

- چه قدر پول داری؟

- سی تا. ولی خیال دارم فقط ۲۰ فروش بدهم.

- بسیار خوب. من به تو ۶ تیله و ۱۲ تا عکس می‌دهم.

مثل بادی که بوزد، به «گرسنگی و فلاکت» رسیدم. مدت‌ها بود که دیگر در آن جا کسی آن واقعه را به خاطر نمی‌آورد. فقط آقا اورلاندو پای پیشخوان ایستاده بود و حرف می‌زد. به زودی سوت کارخانه به صدا درمی‌آمد و قطعاً کارگران هجوم می‌آوردند تا گیلانی بالا بپندازند و در نتیجه مغازه پر از آدم می‌شد.

آیا کاغذ ابریشمی دارید؟

پول داری؟ دیگر نمی‌توانی به حساب پدرت چیزی بیری.

رنجیده خاطر نشدم؛ فقط دوتا سکه ده قروشی‌ام را نشان دادم.

من فقط کاغذ صورتی و نارنجی دارم.

فقط؟

در دورهٔ بادبادک‌بازی، همه چیز را خود شما برده‌اید و فقط همین دو نوع مانده است. به علاوه مگر فرقی هم می‌کند که چه رنگی باشد؟ مقصود بادبادک هواکردن است. حال این رنگ باشد یا آن رنگ چه تفاوتی دارد؟

ولی این را برای بادبادک نمی‌خواهم. می‌خواهم اولین بالون خودم را درست کنم. می‌خواهم اولین بالونم از همه قشنگ‌تر بشود.

نباید فرصت را از دست می‌دادم. اگر تا مغازه «چیکو فرانکو» هم یک نفس می‌دویدم، فایده نداشت و خیلی دیر می‌شد.

بسیار خوب، بدهید.

حالا دیگر موضوع کاملاً فرق کرده بود. یک صندلی کنار میز گذاشتم و شاه لوئیس را رویش نشاندم تا بتواند تماشا کند.

باید ساکت باشی. قول می‌دهی؟ ززه باید کار بسیار مشکلی انجام دهد. وقتی بزرگ تر شدی، این کار را، البته بدون آن که از تو عوض بطلبم، یاد می‌دهم. هوا به سرعت روبه تاریکی می‌رفت و من بی خیال و یک بند به کار مشغول بودم. سوت کارخانه به صدا در آمد. باید عجله می‌کردم. چون ژاندرایرا حتماً

بشقاب‌های غذا را روی میز گذاشته بود. او عادت بدی داشت که غذای ما را زودتر بدهد تا آرامش یزرگ‌ترها را در هنگام صرف غذا مختل نکنیم.

ززه! لوئیس!

طوری یا صدای بلند داد می‌زد که گویی ما در آن سوی دنیا نشسته بودیم. لوئیس را به جلو راندم.

«تو زودتر برو، من پشت سرت می‌آیم».

ززه! فوری بیا. معلوم هست چه کار می‌کنی؟

آمدم!

دختره مارمولک هیچ اخلاق خوبی نداشت! حتماً با یکی از دلدادگانش به هم زده بود؛ یا با آن سر کوچه‌ای یا با آن یکی که ته کوچه بود. از همه بدتر خمیر چسب بود که کم‌کم خشک می‌شد و به انگشتانم می‌چسبید و پشرفت کارم را به شدت مختل می‌کرد.

فریاد ژاندرابلندتر شد و من دیگر تقریباً نمی‌توانستم چیزی ببینم. ززه!

آهان! بیچاره شدم! او با خشمی طوفانی و به حالت دو جلو آمد.

فکر می‌کنی که من کلفت تو هستم؟ فوراً بیا برای غذا!

او به درون اتاق هجوم آورد و گوش‌هایم را محکم کشید. تمام هیكلم را با گوش‌هایم به دنبال خود می‌کشید و جلو می‌برد. تقریباً مرا به طرف میز آشپزخانه پرتاب کرد. حال دیگر به شدت خمشگین شده بودم.

غذا نمی‌خورم! غذا نمی‌خورم، غذا نمی‌خورم. می‌خواهم بالنم را تمام کنم!

از دستش گریختم و دوان دوان سر کارم بازگشتم. او از خود بی‌خود شده بود. مثل دیوانه‌ها به طرفم آمد، ولی نه برای آن‌که به گریانم چنگ بیندازد؛ بلکه یک‌راست به طرف بالن نیمه تمام من خیز برداشت و می‌دانی چه شد؟

روئای قشنگم از دست رفت! بالون نیمه تمام من به یک مشت کاغذ پاره پاره تبدیل شد. اما او هنوز از کاری که کرده بود، راضی نبود...
آن چنان مبهوت شده بودم که امکان عکس العمل از من سلب شده بود.
بازویم را گرفت و مرا به وسط اتاق پرتاب کرد.

وقتی که من حرفی زدم، باید فوری اطاعت کنی!

به تدریج شیطان بر تمام وجودم مستولی می شد. خشم در تمام اندامم زبانه کشید و چنان مراد در میان گرفت که همچون طوفان همه چیز را درهم پیچید اول رگبار ساده ای بود. فریاد زدم: «می دانی تو کی هستی؟ یک بدکاره!» صورتش را تقریباً چسبیده به من قرار داد. از چشمانش برق خشم زبانه می کشید.
اگر جرئت داری تکرار کن!

با وضوح و ثانی حروف را تکرار کردم و گفتم: «بدکاره!»

کمربند چرمی را از داخل کمد برداشت و بدون کوچک ترین ترحمی به کتک زدن من پرداخت. پشت به او سرم را در میان دست ها پنهان کردم. دردی که احساس می کردم کمتر از خشمی بود که در وجودم زبانه می کشید.
قحبه! بدکاره! نانجیب!

دست بردار نبود. بدنم همچون کوره آتش می سوخت. در این هنگام آنتونیو وارد شد. خودش را جلو انداخت تا به خواهرم، که تقریباً از زدنم خسته شده بود، کمک کند. بعد او به کتک زدنم ادامه داد.

مرا بکش، جنایت کار! برای این کار تو را به زندان خواهند انداخت!

او کتک می زد و می زد تا آن که به زانو درآمدم و دست هایم را دور کمد حلقه کردم.

بدکاره! نانجیب!

تو توکا مرا بلند کرد و چرخاند و رو به خود نگه داشت و گفت: «دهانت را ببند! ززه انسان به خواهرش که این حرف ها را نمی زند!

او بدکاره است! قاتل است! قحبه است!

توتوکا شروع به زدن توی صورتم کرد. به چشم‌هایم، به دماغم و به دهانم و بیش از همه به دهانم... از خوش‌بختی من، گلوریا سروصدا را شنید. او نزد همسایه رفته بود و مشغول و راجی با خانم روزنا بود. وقتی فریادهایم را شنید سرآسیمه آمد و مثل عقاب به داخل اتاق پر کشید.

با گلوریا نمی‌شد شوخی کرد. او وقتی صورتم را که خون‌پوشانده بود، دید، توتوکا را به کنار پرتاب کرد و حتی ژاندار را بدون ملاحظه‌کاری، و با وجودی که بزرگ‌تر از او بود، به کناری زد.

من روی زمین افتاده بودم و تقریباً نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم و به زحمت نفس می‌کشیدم. مرا به اتاق خواب برد. نمی‌گریستم؛ ولی شاه لویس که خودش را در اتاق مامان مخفی کرده بود، برای آن که با من این قدر بدرفتاری می‌کردند و نیز از شدت ترس، فریادهای هولناکی می‌کشید.

گلوریا فحش می‌داد و بدوی‌ی‌راه می‌گفت: «آخرش یک‌روز این بچه را می‌کشید. دلم می‌خواهد در آن موقع حال و روز شما را ببینم! ای جانوران بی‌احساس! ای دیوهای بی‌قلب!»

مرا روی بستر گذاشت. بعد آن لگن همیشه پرفایده را با آب نمک پر کرد و آورد. توتوکا پریشان‌حال وارد اتاق شد و گلوریا او را بیرون انداخت.

برو بیرون پسرۀ ترسو!

تو که نشیدی چه حرف‌هایی از دهنت بیرون آمد.

او هیچ کاری نکرده است! شما باعث می‌شوید اختیارش را از دست دهد.

وقتی من از کنارش می‌گذشتم، ساکت و آرام در گوشه‌ای نشسته و مشغول چسباندن بالونش بود. شما قلب ندارید! چگونه کسی می‌تواند برادرش را چنین کتک بزند؟

بعد در حالی که خون را از روی صورتم پاک می‌کرد و آن را می‌شست،

تکه‌ای از دندانم را توی لگن تف کردم. این جریان هم آتشی در جان گلوریا به پا کرد.

بین چه بلایی سرش آورده‌ای، ترسوی پست! وقتی خودت خیال کتک کاری داری، او را صدامی زنی که جای تو دعوا کند، چون ترسو هستی بچه نه...! خجالت نمی‌کشی؟ ۹ سال داری و هنوز توی رخت‌خواب ادرار می‌کنی؟ فردا تشک خیس و شلوارهای خیس را که هر روز صبح یواشکی توی کمد لباس قایم می‌کنی، به همه نشان می‌دهم!

گلوریا همه را از اتاق بیرون کرد و در راه روی آن‌ها بست و چون در این فاصله، هوا حسابی تاریک شده بود، چراغ را روشن کرد. پیراهنم را بیرون آورد و لکه‌ها و زخم‌های روی بدنم را شست.

خیلی درد می‌کند؟

بله؛ این دفعه خیلی درد می‌کند.

عزیز بدجنس من! تا بتوانم، با احتیاط شستشویت می‌دهم باید کمی روی شکم دراز بکشی و تحمل کنی تا بدنت خشک شود؛ وگرنه بعداً لباس هایت به تنت می‌چسبد و درد خواهی داشت.

از همه بدتر وضع صورتم بود که از شدت خشم و درد مثل کوره می‌سوخت. درد ناشی از ضربات و خشم حاصل از این همه شرارتی که در حقم روا داشته بودند، مرا چون کوره می‌گذاخت. وقتی حالم کمی بهتر شد، کنارم نشست و دستی به نشانه نوازش بر سرم کشید.

دیدید، گلوریا. من هیچ کار بدی نکرده بودم. اگر کار بدی کرده بودم، آن‌ها می‌توانستند راحت مرا بزنند. ولی آخر من هیچ کار بدی نکرده بودم.

می‌خواست چیزی بگوید؛ ولی نگفت و آب دهانش را فروداد

از همه غم‌انگیزتر موضوع بالون است. اگر تمام می‌شد، چه قدر قشنگ از آب درمی‌آمد. می‌گویی نه، از لوئیس پرس.

«حرفت را یاور می‌کنم. بالون قشنگی می‌شد؛ ولی ناراحت نباش. فردا به خانه مادر بزرگ می‌رویم و کاغذ ابریشمی می‌خریم. آن وقت من به تو کمک می‌کنم تا قشنگ‌ترین بالون دنیا را درست کنی؛ آن قدر قشنگ که ستاره‌ها هم به آن حادت کنند.»

هیچ فایده‌ای ندارد گلوریا. انسان اولین بالونی که درست می‌کند، برایش جالب است و اگر خوب در نیاید، دیگر هرگز موفق نخواهد شد یا شاید اصلاً می‌لش را به آن از دست بدهد.

«عاقبت یک‌روز... یک‌روز... تو را خیلی دور از این‌جا خواهیم برد و جای دیگری زندگی خواهیم...»

صحبتش ناتمام ماند و نتوانست ادامه دهد. شاید فکرش به خانه مادر بزرگ معطوف شده بود؛ ولی در آن خانه هم بدبختی و فلاکت مشابهی وجود داشت. بعد به یاد درخت پرتقال افتاد و در مورد دنیای رؤیاهای من نظر داد.

«من تو را به دشت‌های سرسبز تام میکس یا بوک جونز می‌برم.

ولی من فرد تامپسون را بیشتر دوست دارم!»

«بسیار خوب، پس ما به مزارع محدوده‌ او می‌رویم.

کاملاً مستأصل و نوید، دوتایی به تلخی گریستیم.



با وجود تمام اشتیاقی که داشتم، دور روز تمام نتوانستم مرد پرتغالی را ببینم. آن‌ها نگذاشتند به مدرسه بروم؛ گویا نمی‌خواستند آثار وحشیگری‌هایشان آفتابی شود و در معرض مشاهده همگان قرار گیرد.

بعد از آن که ورم صورتم خوابید و زخم لب‌هایم خوب شد، اجازه دادند آهنگ معمولی زندگی‌ام را دنبال کنم. روزها با برادر کوچکم زیر درخت پرتقال به سر می‌بردم و اصلاً تمایلی به صحبت با درختم نداشتم. تمام عوامل، ترس را

در وجودم جاری ساخته بود. پاپا مرا تهدید کرده بود که اگر یک بار دیگر حرفی را که به ژاندری گفته بودم، تکرار کنم، مرا زیر باران مشت و لگد خرد خواهد کرد.

جرئت نفس کشیدن نداشتم. بهتر بود که خودم را زیر سایه کوتاه درخت پرتقال پناه دهم و به تماشای عکس ستارگان سینما، که پورتوگا هدیه داده بود، بپردازم و حوصله به خرج دهم تا شاه لوئیس تیله بازی یاد بگیرد. او در تیله بازی ناشی بود؛ ولی سرانجام باید روزی یاد می گرفت.

در این ایام اشتیاقم خیلی زیاد بود. قطعاً پورتوگا از غیبت من شگفت زده شده بود و شاید اگر می دانست که کجا زندگی می کنم، حتماً به سراغم می آمد. چه قدر دلم برای آن لهجه نرم و مطبوع پرتغالی او، که آن چنان مطبوع در گوشتم طنین می انداخت، تنگ شده بود. چه قدر دلم برای دیدن آن قیافه برنزه و آن لباس های تیره و شیک و آن پیراهن های سفید و یقه آহারی اش، که گویی همه را تازه از کمد لباس بیرون کشیده بود، تنگ شده بود چه قدر دلم می خواست جلیقه چهارخانه و نیز دگمه سردست های طلایی اش را، که شکل لنگر بود، تماشا کنم. قطعاً به زودی همه چیز نظم طبیعی می گرفت. زخم بچه ها، خیلی زودتر از آن که فکرش را بکنید، التیام می یابد.

آن شب پاپا بیرون نرفته بود غیر از لوئیس هیچ کس در خانه نبود. او هم تازه خوابیده بود. مامان هنوز از شهر برنگشته بود. او اغلب نوبت شب در کارخانه بافندگی انگلیسی به کار ادامه می داد و ما فقط یک شبانه ها موفق به دیدنش می شدیم. خیال داشتم نزدیک پاپا بمانم؛ چون در این صورت امکان انجام دادن کارهای غیر مجاز را پیدا نمی کردم.

او روی صندلی متحرک نشسته بود و مثل آدم های مبهوت، خیره به دیوار نگاه می کرد. مثل همیشه صورتش را تراشیده بود. پیراهنش آن قدرها تمیز نبود. شاید به همین دلیل از خانه بیرون نرفته بود تا با دوستانش آرگولو بازی کند.

آخر بیچاره پایا، پولی در بساط نداشت.

چه قدر این واقعیت تلخ، که مامان مجبور بود برای اداره زندگی خانواده کار کند، به دوش پایا سنگینی می کرد. چه قدر تحمل این وضع برایش سخت بود. به تازگی لالا هم برای کار کردن به کارخانه می رفت و بار دیگری بر دوش پایا گذاشته بود. ولی تلخ تر از همه آن بود که پایا مرتب درخواست استخدام می داد و هر بار با همان پاسخ همیشگی مواجه می شد: مابه آدم جوان تری احتیاج داریم و...

در آستانه در نشسته بودم و خیره به دیوار روبه رو نگاه می کردم. مارمولک های روی دیوار را می شمردم. سپس نگاهم به طرف پدر بازگشت. او را فقط در آن صبح عید میلاد تا این حد غمگین دیده بودم. باید برایش کاری می کردم. راستی مگر من نمی توانستم آواز بخوانم؟ قطعاً می توانستم خیلی آهسته بخوانم، آرامش او را به هم نزنم و باعث تفریحش بشوم. فهرست ذخیره گران بهای تصنیف هایم را در مغزم مرور کردم تا عاقبت آخرین تصنیفی را که از آقا آریوالدو یاد گرفته بودم، به خاطر آوردم. آن تصنیف یک تانگو و از تمام تانگوهای دیگر قشنگ تر بود. آهسته شروع کردم:

«دلم می خواهد زنی زیبا داشته باشم،

او را در آغوش بکشم

شب زیر نور ماه

پیکر زنی می خواهم...»

ززه!

بله پدر؟

با عجله بلند شدم. حتماً پایا از آن تصنیف خیلی خوشش آمده بود و لابد از من می خواست که این تصنیف را دوباره با صدای بلند بخوانم.

چه آوازی می‌خوانی؟

دوباره شروع به خواندن کردم: «دلم می‌خواهد زنی زیبا داشته باشم...»

چه کسی این تصنیف را به تو یاد داده؟

چشمانش چنان برق خشونت به خود گرفت که قابل وصف نبود حالتش
طوری بود که گویی عقلش را از دست داده است.

آقا آریوالدو!

من که به تو گفته بودم حق نداری با او این‌ور و آن‌ور بروی.

او هرگز چنین هتداری به من نداده بود. اصلاً فکر می‌کنم او هرگز
نمی‌دانست من دستیار آواز آریوالدو هستم.

آن را دوباره بخوان.

این جدیدترین تانگوی مدروز است؛ دلم می‌خواهد زنی زیبا داشته باشم...
سیلی محکمی به صورتم نواخت.

باز هم بخوان!

دلم می‌خواهد زنی زیبا داشته باشم...

یک سیلی دیگر و یکی دیگر به دتبالش. باز هم یک سیلی محکم دیگر.

بی‌اختیار سیل اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

یاالله! ادامه بده، بخوان!

دلم می‌خواهد زنی زیبا داشته باشم..

دیگر نمی‌توانستم صورتم را به راحتی تکان بدهم. چون ضربات متوالی
سیلی بر آن کوبیده می‌شد. چشمانم را در زیر فشار ضربات سیلی یاز و یسته
می‌کردم و به این‌ور و آن‌ور پرت می‌شدم. نمی‌دانستم آیا باید بس کنم یا به
خواندن ادامه بدهم... ولی در میان تمام این درد و رنج یک تصمیم گرفتم: باید
آخرین کتکی که می‌خوردم، همین مورد باشد. حتی اگر قرار باشد که بمیرم،
باید این یکی، آخری باشد.

وقتی دست از زدنم برداشت، دستور داد به خواندن ادامه دهم. زیر بار نرفتم و او را با نگاهی سرشار از تحقیر نگریستم و گفتم: «قاتل... مرا بزن تا بمیرم! تو را برای این کار به زندان می‌اندازند!»

پاپا، که از شدت خشم دیوانه شده بود، از روی صندلی متحرکش بلند شد و کمر بند را از شلوار بیرون کشید. آن کمر بند دو حلقه فلزی داشت. پاپا همراه با فحش‌های بسیار رکیک و خشمی طوفانی، وحشیانه شروع به زدنم کرد: «سگ کثیف! حیوان! بی‌خاصیت! کسی با پدرش این‌طوری حرف می‌زند؟»

کمر بند با تمام نیرو بر بدنم فرو می‌آمد و صدای می‌کرد. هر ضربه کمر بند، که بر بدنم می‌نشست، مثل هزار چنگال بود که در جایی از بدنم فرو می‌رفت. به زمین افتاده بودم. خود را به کنار اتاق کشاندم سعی داشتم کاملاً خود را در آن جا به دیوار فشار دهم. مطمئن بودم پاپا می‌خواهد تا سرحد مرگ مرا بزند. توانستم صدای گلوپای را، که برای نجات من وارد اتاق می‌شد، بشنوم. گلوپای تنها فردی بود که مثل خودم بلوند بود. او کسی را ناراحت نمی‌کرد. دست پدر را محکم گرفت تا جلو ضرباتش را بگیرد: «پاپا! پاپا! به خاطر خدا! بس کن! مرا بزن؛ ولی دیگر این بچه را نزن!»

پاپا کمر بند را روی میز پرت کرد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. او به خاطر وضعیت خودش و به خاطر حال من می‌گریست. هق‌هق کنان گفت: «شعورم را از دست داده‌ام. فکر می‌کردم مرا مسخره می‌کند. فکر می‌کردم مرا دیوانه می‌پندارد.»

گلوپای مرا از زمین بلند کرد و بیهوش شدم.

وقتی دوباره به خود آمدم و هوشیار شدم، از شدت تب می‌سوختم. ماما و گلوپای بالای سرم ایستاده بودند و سخنان محبت‌آمیزی می‌گفتند. در اتاق نشیمن سروصدای زیادی بود. خیلی‌ها جمع بودند. حتی مادر بزرگ را هم صدا کرده بودند. بعداً فهمیدم آن‌ها می‌خواستند حتی دکتر خبر کنند؛ ولی چون فکر

کرده بودند ممکن است نتیجه خوبی نداشته باشد، از آن کار منصرف شده بودند. گلوریا جوشانده‌ای که خودش دم کرده بود، برایم آورد و سعی کرد چند قاشق از آن را در گلویم بریزد. به زحمت قادر به تنفس بودم و فرودادن هر چیزی برایم دردآور بود. به شدت خواب‌آلود بودم. مرتب از حال می‌رفتم و وقتی به هوش می‌آمدم، دردم کمی تسکین می‌یافت و کمتر از قبل می‌شد. ولی مامان و گلوریا همچنان به مراقبت از من مشغول بودند. مامان شب را در کنار من گذراند و فقط صبح زود برخاست تا سرکارش برود.

وقتی که برای خداحافظی نزد من آمد، دستم را به دور گردش حلقه کردم. پیرم حالت آن قدرها بد نیست! فردا خیلی بهتر از این خواهی شد. مامان!

من خیلی آهسته صحبت کردم و بزرگ‌ترین اتهام را به زندگی زدم و گفتم: «مامان، ای کاش نمی‌گذاشتید به دنیا بیایم باید من هم به سرنوشت بالونم دچار می‌شدم...»

او با اندوه دستی به سرم کشید و گفت: «همه ناگزیر باید همان‌طور که مقدر است، به دنیا بیایند. تو هم از این قاعده مستثنی نیستی. اما زره، تو بعضی اوقات خیلی بی‌ادب می‌شوی...»

فصل ۵

یک خواهش کوچک و عجیب

یک هفته طول کشید تا حال من کاملاً خوب شد. بدخلقی من دیگر نه از درد بود و نه از کتک. اصلاً مدتی بود که در خانه با من شروع به خوش رفتاری کرده بودند و این، مرا نگران می کرد. فقدان چیزی را حس می کردم. چیز مهمی که شاید می توانست مرا به خود آورد و در نتیجه همانی که قبلاً بودم، بشوم و به انسان ها و خوبی هایشان اعتقاد پیدا کنم.

کاملاً بی سروصدا خودم را کنار کشیدم و در خود فرو رفتم. تقریباً همیشه کنار چتری کوچولو چمباتمه می زدم و بی تفاوت آن جامی ماندم و بایی علاقه ای به پرچانگی و بدون احساس مشارکت، زندگی را تماشا می کردم. اصلاً علاقه ای به پرچانگی یا چتری کوچولو و نیز میلی به شنیدن حکایت هایش نداشتم. ولی به برادر کوچکم اجازه داده بودم در کنارم بازی کند.

من برایش سیم نقاله کشیده و از توی آن دگمه گذرانده بودم. لوئیس این اسباب بازی را خیلی دوست داشت و مرتب تمام روز با بالا و پایین بردن سیم نقاله، دگمه ها را به پایین و بالا می فرستاد.

اورا، که غرق این بازی بود، به دقت تماشا می کردم و می اندیشیدم اگر من هم به سن و سال او بودم، به همین شکل این بازی را دوست داشتم...

گلوریا از خاموشی من نگران بود. توده عکس ها و کیسه تپه هایم را کنارم می گذاشت. ولی اغلب حاضر نبودم به آن ها دست بزنم. میلی به رفتن سینما یا

واکس زدن کفش هم نداشتم. در حقیقت قادر نبودم دردی را که در وجودم جنگ انداخته بود، از یاد ببرم. مثل همان دردی که در وجود حیوان کوچک و بی دفاعی که نمی داند چرا او را به یاد کتک گرفته اند، موج می زند.

گلوریا درباره موجودات دنیای رؤیاهای من سؤال می کرد. اما من به او می گفتم که آن ها دیگر این جا نیستند؛ خیلی دور شده اند... معلوم بود که گلوریا می خواست فرد تامپسون و سایر دوستانم را به خاطر م بیارود. اما هیچ از تغییرات اساسی ای که در من به وجود آمده بود، خبر نداشت. نمی دانست دلم می خواهد فیلم هایی سوای آنچه تا کنون دیده بودم، تماشا کنم. نمی دانست که دیگر فیلم های کابویی، سرخ پوستی و مانند آن ها را دوست ندارم. دلم می خواست آن به بعد فیلم هایی را تماشا کنم که بزرگ ترها به آن ها فیلم های عشقی می گفتند و در آن ها یوسه زیادی ردوبدل می شد و مسائل احساسی مطرح بود و مردم هم دیگر را دوست داشتند. دلم می خواست بدانم آنچه به خاطرش این قدر کتک خورده بودم، چگونه فیلمی است و انسان ها در این فیلم ها هم دیگر را چگونه دوست دارند.

سرانجام، روزی که می توانستم به مدرسه بروم، فرارسید. ولی من به مدرسه نرفتم. می دانستم که پورتوگا یک هفته تمام بیهوده با «اتومبیلان» انتظارم را کشیده است. قطعاً او دیگر در وعده گاه حاضر نمی شد و حتماً هم از غیبت من خیلی نگران شده بود. او حتی اگر مطمئن بود که من بیمارم، باز هم به دیدنم نمی آمد. آخر ما سوگند خورده بودیم و قرارداد مرگ و زندگی بسته بودیم که رازمان را مخفی نگه داریم. به جز خداوند، کسی نباید از دوستی ما با خبر می شد. اتومبیل قشنگ او در کنار قنادی روبه روی ایستگاه راه آهن متوقف بود. اولین پرتو شادمانی در قلبم درخشید. دلم تپید و اشتیاق در وجودم پر کشید. به زودی دوستم را می دیدم. ولی در همان لحظه، از مدخل ایستگاه، صدای سوت باشکوهی برخاست که تنم را به لرزه انداخت. صدای سوت قطار «مانگاراتیا»

بود. چه نیرومند بود و چه مغرور و با ابهت سوت می زد. فرمان روای مطلق تمام ریل ها بود. مثل باد عبور کرد و تقریباً پرواز کتان، در حالی که واگون هایش تکان می خوردند و صدا می کردند، با شکوه جلال و بسیار گذشت. افراد زیادی از پنجره های کوچک آن به بیرون نگاه می کردند. هر کس با آن سفر می کرد، آدم خوش بختی بود.

وقتی که هنوز کوچک تر بودم عبور «مانگاراتیا» را بسیار باشکوه و دیدنی می دانستم و دوست داشتم تا وقتی در حاشیه افق ناپدید می شود، برایش دست تکان بدهم. اینک لوئیس در همان سنین بود.

به داخل قنادی سرک کشیدم و یکی یکی میزها را از نظر گذراندم تا میزی را که پورتوگا پشت آن نشسته بود، پیدا کردم. پشت آخرین میز نشسته بود. پشتش به من بود و کت بر تن نداشت آن جلیقه چهارخانه قشنگ، که از زیرش سرآستین های تمیز و سفید پیراهنش بیرون زده بود، از دور دیده می شد. ضعف شدیدی بر وجودم مستولی شد. احساس کردم از نزدیک شدن به او ناراحت می شوم. کسی که او را از حضور من با خبر کرد، آقا لادیسلاو بود.

نگاه کن پورتوگا، ببین چه کسی آمده است!

خیلی آهسته روی برگرداند. تبسمی سعادت بار صورتش را روشن کرد. بازوانش را از هم گشود و مدت ها مرا در آغوش فشرد.

قلیم گواهی می داد که امروز می آیی.

سپس مدت زیادی مرا ورنداز کرد

خوب، کوچولوی گریزپا، این همه مدت کجا قایم شده بودی؟

شدیداً مریض بودم.

یک صندلی جلو کشید و گفت: «بنشین!» بعد بشکنی زد و گارسون را صدا زد. دیگر خوب می دانست چه چیزی را از همه بیشتر دوست دارم. ولی وقتی شربت و شیرینی را جلویم فرار داد، اصلاً حرکتی نکردم و به آن ها دست نزدم.

سرم را بر بازو تکیه دادم و همان‌طور باقی ماندم. احساس می‌کردم به شدت مات، مبهوت و اندوهگینم.

دوست نداری؟

جوابی ندادم. با دست صورتم را بالا آورد. لب‌هایم را محکم گزیدم و چشم‌هایم پر از اشک شد.

چه شده مرد کوچک؟ برای دوست تعریف کن...

نمی‌توانم. این‌جا اصلاً نمی‌توانم...

آقا لادیسلاو، که از این جریان سر در نمی‌آورد، سری به تعجب تکان داد. تصمیم گرفتم چیزی بگویم.

پورتوگا، آیا آن ماشین هنوز «ماشینمان» هست؟

«قطعاً! مگر در این مورد تردید داری؟»

می‌توانی مرا به گردش ببری؟

از این خواهش من تعجب کرده بود.

اگر تو بخواهی، همین کار را می‌کنیم.

وقتی دید اشک در چشمانم می‌چرخد، روی دست بلندم کرد و بدون آن‌که احتیاج به بازکردن در ماشین باشد، مرا از پنجره داخل آن نشانده. آن‌گاه برگشت تا حساب میز را پردازد. شنیدم که با آقا لادیسلاو و دیگران صحبت می‌کرد.

هیچ‌کدام از افراد خانواده‌اش این بچه را درک نمی‌کنند. من تاکنون بچه‌ای تا این حد احساساتی ندیده‌ام.

پورتوگا، دست روی قلبت بگذار و صادقانه بگو؛ آیا واقعاً تو این شیطان کوچولو را دوست داری؟

نمی‌توانی تصور کنی چه قدر زیاد! او بچه بسیار باهوش و پرابهتی است. به طرف اتومبیل آمد و سوار شد.

دوست داری کجا برویم؟

فقط می‌خواهم از این جا بروم. می‌توانیم تا جاده منتهی به موروندو برویم. زیاد دور نیست و زیاد بنزین نمی‌خواهد. به قهقهه خندید.

فکر نمی‌کنی هنوز برای درک مسائل بزرگ‌ترها زود باشد؟ فقر و فلاکت در منزل ما چنان وسیع و عمیق بود که همگی از کوچکی یاد گرفته بودیم هیچ چیز را هدر ندهیم. آخر همه چیز گران بود و تهیه‌اش پول می‌خواست. در طول سفر کوتاهمان، هیچ حرفی نزد. مرا به حال خود گذاشته بود. ولی وقتی همه چیز را پشت مر گذاشتیم و دور شدیم و دشت‌های سرسبز و پهناور نمودار شد، اتومبیل را متوقف ساخت و با تبسم شیرین و محبت آمیزش چنان نگاهی به من انداخت که در تمام جهان، آنچه را که از خوبی و محبت نشانی نداشت، دور انداختم.

پورتو گاه به صورتم نگاه کن! نه، نه به صورتم نه. به پوزه‌ام نگاه کن. آخر در خانه می‌گویند من چون آدمیزاد نیستم و یک حیوانم، پوزه دارم. آن‌ها مرا یک بچه شیطان خبیث می‌دانند، نه یک موجود بدجنس.

ولی من بیشتر دوست دارم به صورت تو نگاه کنم. به دقت نگاه کن که در اثر ضربات کتک، چه قدر صورتم متورم شده است. در چشم‌های مرد پر تغالی اثر اندوه و هم‌دردی نمودار شد. ... چرا آن‌ها با تو چنین کرده‌اند؟ بگو.

من همه چیز را، بدون ذره‌ای اغراق، شرح دادم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، چشمانش نمناک بود و متاءصل به نظر می‌آمد.

چگونه بچه کوچکی مثل تو را چنین در هم کوبیده‌اند! تو که هنوز شش ساله هم نشده‌ای! او ای مریم مقدس!

دلیلش را می‌دانم. چون من موجود بی‌ارزشی هستم. خیلی بدجنسم. مگر نمی‌دانی در شب عید میلاد چه اتفاقی افتاد؟ در آن شب به جای یک مسیح

کوچک، یک شیطان کوچک به دنیا آمد و...

ساکت شو! گاهی چه قدر جسور می شوی ...

حالتی که در درونم خانه کرده بود، دوباره آزارم می داد.

من آن قدر بد هستم که ای کاش اصلاً به دنیا نمی آمدم. تازگی این موضوع را به مامان نیز گفته ام.

اولین بار بود که با نمی خواست با جوابش حقیقت را بیان کند: «نباید این طور حرف بزنی.»

لازم بود با تو صحبت کنم. با این که واقعیت هولناکی است، می دانم که به پایا دیگر به دلیل سن و سالش کار نمی دهند و می دانم که این جریان برای او خیلی گران تمام شده است. این را هم می دانم که پدر، از این که مامان مجبور است صبح به آن زودی سر کار برود تا بتواند اجاره خانه را پرداخت کند، خیلی درد می کشد. مامان در کارخانه بافندگی انگلیسی کار می کند. او ناچار است به کمرش نوعی کمرست ببندد. آخر یک روز که جعبه سنگینی را بلند کرده بود، کمرش دچار شکستگی شد. لالا هم با آن که آن همه درس خوانده، مجبور شده است مثل یک کارگر ساده در کارخانه مشغول کار شود. گرچه تمام این جریان ها ناجور است و پدر را رنج می دهد، دلیل نمی شود که مرا به این شدت کتک بزنند. درست است که خودم در شب عید میلاد به او گفته بودم می تواند هر چه قدر می خواهد، مرا بزند، ولی این بار واقعاً افراط کرده است.»

بهت زده محو تماشا می شده بود. بی اختیار گفت: «اوه، ای بانوی مقدس! چگونه بچه ای به این کوچکی می تواند مسائل و مشکلات بزرگسالان را به این خوبی بفهمد، با آن دست به گریبان باشد و در عین حال از دست این افراد این قدر رنج بکشد؟ تا کنون چنین موجودی ندیده بودم!

بعد حرکات خود را کنترل کرد و گفت: «ما با هم دوست هستیم، مگر نه؟ بیا با هم مثل دو تا مرد صحبت کنیم! گرچه گاهی برایم مشکل است با تو در مورد

بعضی موضوعات صحبت کنم. خیلی خوب، فکر می‌کنم نباید آن حرف‌های زشت را به خواهرت می‌زدی. اصلاً نباید هرگز فحش توی دهانت بچرخد. می‌فهمی؟»

«ولی من بچه‌ام و فقط از این راه می‌توانم انتقام بکنم!
می‌فهمی که معنایش چیست؟ در این صورت حق نداری و نباید این کلمات را به کار ببری.»

لحظه‌ای ساکت ماندیم.

«پورتوگاکا؟»

«هان!»

«تو دوست نداری من فحش بدهم؟»

«ابدأ!»

«بسیار خوب؛ پس قول می‌دهم تا هنگام مرگ هرگز کلمات زشت به کار نبرم.»

«آفرین! ولی مسئله مردن دیگر چه معنایی دارد؟»

«بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

دوباره ساکت شدیم. مرد پرتغالی سخت در فکر بود.

«حالا که به من اعتماد داری، علاقه مندم چیزهای دیگری درباره تو بدانم. این جریان تصنیف خواندنت، این تانگو که می‌خواندی، می‌دانی چه معنایی دارد؟»

«دوست ندارم به تو دریغ بگویم. معنی آن تانگو را درست نمی‌فهمیدم. من آن را یاد گرفتم، چون هر چیزی را یاد می‌گیرم. به علاوه، آهنگ آن هم خیلی شاد بود. من اصلاً فکر نکرده بودم که اشعار این تصنیف چه معنایی می‌دهد... ولی او مرا برای خواندن آن خیلی سخت کتک زد. خیلی وحشتناک بود، پورتوگاکا. حالا مهم نیست...»

نفس عمیقی از ته دل کشیدم و دنباله صحبت را گرفتم: «حالا مهم نیست. من او را خواهم کشت!»

می فهمی چه می گوئی بچه جان؟ می خواهی پدرت را بکشی؟

بله این کار را خواهم کرد. حتی این کار را شروع کرده ام. برای کشتن که حتماً لازم نیست انسان هفت تیر بوک جونز را بردارد و تق تق، شلیک کند! من به این طرز کشتن معتقد نیستم. انسان می تواند کسی را در قلبش بکشد. اگر انسان از دوست داشتن کسی دست بردارد، او را در قلب خود کشته است. سر آخر هم که او خودش روزی خواهد مرد. عجب افکاری در مغزت دور می زند!

این حرف را می زد، ولی قادر نبود تکانی را که بر وجودش مستولی می شد، پنهان نگاه دارد.

ولی تو می خواستی مرا هم بکشی. مگر خودت نگفته بودی؟

این جریان مربوط به اول کار بود؛ ولی بعداً کاملاً برعکس عمل کردم. آن زمان، در حالی که می خواستی در وجودم زنده باشی، تو را در قلبم کُشتم. تو تنها انسانی هستی که دوستش دارم، پورتوگا. تو تنها دوست من هستی. خیال نکن به دلیل آن که به من عکس هدیه داده ای و برایم لیموناد و تنقلات خریده ای یا تیل به من بخشیده ای، تو را دوست خود می دانم... سوگند می خورم که راست می گویم.

بسیار خوب، کوتاه کن! همه تو را دوست دارند؛ مادرت و حتی پدرت. خواهرت گلوریا و شاه لوئیس... راستی درخت پرتقال کوچولویت را فراموش کرده ای؟ همان را می گویم که اسمش را چتری کوچولو گذاشته بودی. اسم دیگری هم داشت؟ چه بود؟

صیقل کوچولو.

آهان، یادم آمد! در ضمن...

پورتوگا حالا وضع خیلی فرق کرده است صیقل کوچولو به راستی یک درخت کوچولوی یرتقال است که هنوز هم یک شکوفه نداده است. این یک واقعیت است. ولی تو دوست من هستی و به همین دلیل از تو خواستم با اتومبیلان به گردش برویم، با اتومبیلی که به زودی فقط مال تو خواهد شد. خیال داشتم به تو خدانگه دار بگویم.

خدانگه دار؟

کاملاً جدی می گویم. می بینی که من هیچ موجود به دردبخوری نیستم. دردآور است که مرتب کتک می خورم و گوشت را می کشند. دلم نمی خواهد فقط یک دهان باشم که غذا مصرف می کند.

احساس می کردم بغض گلویم را می فشارد و دردی آزاردهنده وجودم را فرا می گیرد. به جرئت زیادی احتیاج داشتم تا بتوانم بقیه حرفم را بزنم.

می خواهی فرار کنی؟

نه، تمام هفته به این موضوع فکر کرده ام. خیال دارم امشب خودم را زیر مانگاراتیبا بیندازم!

فوراً جواب نداد. مرا سخت در میان بازوانش فشرد و سپس با من خیلی خوب و مطبوع - همان طور که فقط او قادر به آن بود - حرف زد.

نه، تو را به خدا این طوری حرف نزن! تو به این هوشیاری، با این قدرت تخیل و هوش، زندگانی فوق العاده زیبا و اعجاب انگیزی در مقابل خود داری. پس این طور حرف زدنت گناه است. نباید این طوری فکر کنی یا دوباره چنین حرفی بزنی.

پس من چی؟ مگر دیگر مرا دوست نداری؟ اگر واقعاً دروغ نگفته ای که مرا دوست داری، پس حق نداری دیگر چنین حرف هایی بزنی.»

صورتش را کمی برگرداند و به چشمانم خیره شد. سپس با پشت دست اشک هایم را پاک کرد.

«تو را خیلی دوست دارم، مرد کوچک. خیلی بیش از آنچه فکرش را بکنی. بیا دیگر قیافه نگیر و لبخند بزن!»

تبسم کردم. احساس می‌کردم به دلیل اعترافی که کرده‌ام، راحت‌تر و تسکین یافته‌ام.

همه این‌ها می‌گذرد و به زودی تو با بادبادک‌هایت، ارباب کوچه و خیابان می‌شوی و در تله‌بازی حکمران بدون رقیب می‌گردی و درست مثل بوک‌جونز، یک کابوی قوی و نیرومند خواهی شد. به علاوه من موضوع دیگری را نیز در ذهن دارم. دلت می‌خواهد بدانی چیست؟

بله.

«شب آینده برای دیدن دخترم با اتومبیل به «انکانتادو» نمی‌روم. چون او چند روزی همراه شوهرش به جزیره «پاک‌تا» سفر کرده است. به جای آن تصمیم گرفته‌ام چون هوا بسیار عالی است، برای ماهیگیری به «گواندو» بروم و چون از دوستان هم سن و سال خودم هیچ‌کدام با من نمی‌آیند، روی تو حساب کرده‌ام. از شدت خوشحالی چشم‌هایم برق زد.

می‌خواهی مرا همراه ببری؟

«اگر دلت بخواهد، حتماً! ولی مجبور نمی‌کنم.

به جای هر پاسخی، دستم را به دور گردنش حلقه کردم و صورتم را به گونه‌اش چسباندم. هر دو به قهقهه خندیدیم. احساس می‌کردم اندوهم کاملاً برطرف شده است.

«آن‌جا جای فوق‌العاده قشنگی است. چیزی برای خوردن همراه خواهیم برد. تو چقدر بیشتر دوست داری؟

مرد پر مغالی، تو را!

ولی منظورم خوراکی است: موز، کالباس، تخم مرغ و...

همه چیز را دوست دارم. مادر خانه یاد گرفته‌ایم همه چیز را دوست داشته

باشیم. هر نوع خوراکی که داشته باشیم، دوست داریم.

پس قبول داری؟

مطمناً! حتی از فکر آن خواب هم از سرم خواهد پرید!

- ولی قبل از همه باید یک مشکل اساسی حل شود. یک روزیرون ماندن از

خانه را چگونه توضیح می‌دهی؟

- یک فکری برایش می‌کنم!

- اگر بعداً حقیقت را کشف کردند، چی؟

- تا آخرین ماه، هیچ‌کس حق ندارد مرا کتک بزند. آن‌ها این قول را به گلوریا

داده‌اند و می‌دانند که ممکن است گلوریا خیلی خشمگین شود. او تنها بچه

خانواده است که مثل خود من موطلائی است.

- واقعاً تا یک ماه؟

- به‌طور حتم! آن‌ها فقط می‌توانند ماه آینده مرا کتک بزنند. چون در این مدت

باید صدمات ناشی از کتک قبلی را از سر بگذرانم.

موتور را روشن کرد و آماده بازگشت شد.

- بسیار خوب، فکر می‌کنم دیگر لازم نباشد درباره آن موضوع صحبت کنیم؟

هان؟

- کدام موضوع؟

- درباره مانگاراتیا!

- به این زودی‌ها خودم را زیر آن پرتاب نمی‌کنم. تصمیم‌گیری در مورد آن

خیلی طول می‌کشد و...

- خیلی بهتر شد.

بعدها از آقا لادیسلاو شنیدم که پورتوگال با وجود قولی که به او داده بودم،

به دلیل نگرانی، منتظر مانده و صبر کرده بود تا قطار بیاید و عبور کند و برای

همین، دیر وقت به خانه رفته بود.

ما از مناطق جالب و قشنگی عبور کردیم. جاده، باریک بود؛ آسفالت نشده بود و سنگ فرش هم نبود؛ ولی اطرافش سراسر سبز بود و درختان دوسوی آن چشم اندازش را زیباتر ساخته بود. اصلاً زیبایی خیره کننده خورشید و آن آسمان فرح انگیز با آن رنگ آبی عمیقش قابل توصیف نیست.

مادر بزرگ زمانی گفته بود شادمانی «خورشیدی است که در قلب انسان نورافشانی می کند» و خورشید آسمان نیز برای همه سعادت به بار می آورد. اگر این موضوع حقیقت داشت، پس خورشید درون سینه من هم همه چیز را زیباتر می کرد

دوباره در مورد مسائل متفاوتی به صحبت پرداختیم و این در حالی بود که اتومبیل به آرامی راه را می شکافت و جلو می رفت. دوست داشت حرف هایم را گوش دهد.

«تو وقتی که پیش من هستی، خیلی عاقل و خوبی. گفتمی که خانم معلمت... اسمش چه بود؟ خانم...؟»
 «خانم سیلیلیا پالم. راستی می دانستی که او یک لکه سفید در چشمش دارد؟»

پورتوگا به قهقهه خندید و گفت: «آری از خانم سیلیلیا پالم برایم تعریف کرده بودی. خانم معلمت فکر می کند اوقاتی که در مدرسه نیستی، این همه کارهای احمقانه بکنی یا با گلوریا و برادر کوچکت این قدر مهربان باشی؟ راستش را بگو؛ چرا گاهی این طوری هستی و گاهی آن طوری؟»

«راستش خودم هم نمی دانم. فقط می دانم که تمام کارهایی که می کنم همیشه دردسر ایجاد می کند و به جای باریکی منتهی می شود و فوراً هم سراسر کوچه از آن با خبر می شوند. فکر می کنم شیطان این کارها را می کند. شاید اگر شیطان دخالت نمی کرد، من این قدر کارهای بد نمی کردم. عمو ادموندو این

جریان را شرارت نامیده است. می دانی یک بار با عمو ادموندو چه کار کردم؟ فکر می کنم برایت تعریف نکرده ام.
نه!

این جریان مربوط به تقریباً ۶ ماه قبل است. آن روزها برای او از شمال یک نئو هدیه فرستاده بودند و او با ترس و لرز روی آن می خوابید و تفریح می کرد ولی نمی گذاشت من سوارش بشوم؛ مادر...!
باز که از این حرف ها زدی؟

آه چه بد شد! اصلاً می خواستم بگویم بدبخت. خلاصه بدبخت وقتی خوابش را می کرد و از نئو پایین می آمد و آن را تا می کرد، زیر بغل می زد و با خود می برد. ندید بدید! فکر می کردم یک تکه از آن را پاره کنم! روزی پیش مادر بزرگ رفته بودم. متوجه ورودم نشد. مادر بزرگ عینکش را نوک دماغ گذاشته و مشغول مطالعه آگهی های روزنامه بود. بی هدف همه جای خانه را زیر پا گذاشتم. به طرف درختان گلایی گویا نیز نظری انداختم. روی شاخه میوه ای نبود. سپس چشمم به عمو ادموندو افتاد که روی نئوی خودش، که یک سر آن را به نرده باغ و سر دیگرش را به یک درخت پرتقال بسته بود، خوابیده بود. مثل یک خوک خرناس می کشید. دهانش نیمه باز مانده و روزنامه اش روی زمین افتاده بود. شیطان آهسته در گوشم چیزی گفت و من به خاطر آوردم که در جیب شلوارم یک قوطی کبریت دارم. خیلی بی صدا و آرام تکه ای روزنامه را پاره کردم. سپس یک مشت برگ درخت جمع کردم و همه را درست زیر قسمتی که نئو معلق بود، گذاشتم. تکه کاغذ را آتش زدم و زیر برگ ها گذاشتم. خیلی زود شعله بالا گرفت و زیاد تر شد و درست زیر...

حرفم را قطع کردم و خیلی جدی پرسیدم: «پورتوگا می توانم بگویم، کون؟!»

نه، اصلاً کلمه قشنگی نیست. معمولاً کسی آن را به کار نمی برد، زشت

است.

پس به جای آن باید چه بگویم؟

نشیمگاه!

چی؟ باید اول این کلمه را یاد بگیرم. چه کلمه پیچیده‌ای است.

نشیمگاه، نشیم. گاه.

خیلی خوب، فهمیدم خلاصه وقتی شعله بالا گرفت و درست زیر نشیمگاهش شروع به سوختن کرد، من دوان دوان دور شدم و از طریق در بزرگ باغچه توی کوچه رفتم و از روزنه کوچکی که لابه‌لای پرچین وجود داشت، ادامه ماجرا را تماشا کردم. فریاد بلندی برخاست. پیرمرد از جای جست و تنو بالا پرید مادر بزرگ دوان دوان جلو آمد و سرزنش کنان گفت: «چند بار به تو گفتم وقتی توی نودراز کشیده‌ای، نباید سیگار دود کنی!» سپس وقتی متوجه شد روزنامه سوخته است، کلی بدوبی راه گفت و افسوس خورد که هنوز آن را نخوانده بود.

مرد پر تغالی از ته دل خندید و من چه قدر از این که او را سر حال می دیدم، خوشحال بودم.

آن‌ها نفهمیدند که کار تو بود؟

چیزی دستگیرشان نشد. من این ماجرا را برای صیقل کوچولو تعریف کردم. شاید اگر آن‌ها می فهمیدند من این کار را کرده‌ام، نوکش را می پریدند.

نوک چی را؟

منظورم آن است که اخته‌ام می کردند!

دوباره قهقهه زد و بعد دو طرف جاده را تماشا کردیم. از هر جایی که اتومبیل رد می شد، گردوغبار زرد رنگی به هوا برمی خاست. به چیزی می اندیشیدم.

پورتوگا تو که به من دروغ نگفتی؟ گفتی؟

در چه موردی مرد کوچک؟

-بین من تا حالا نشیده‌ام کسی بگوید به نشیمنگاه فلان کس لگد زدند! آیا خودت شنیده‌ای که کسی این طوری بگوید؟ دوباره خندید.

عجب جرجیرکی هستی! واقعاً من هم تا به حال نشیده‌ام این طوری بگویند. بیا ما این کار را بکنیم: تو نشیمنگاه را فراموش کن و به جایش بگو باسن اصلاً بیاد در مورد چیزهای دیگری صحبت کنیم؛ چون عاقبت کار به این جا ختم می‌شود که هیچ جواب دیگری برای تو نداشته باشم. راستی به منظره بیرون نگاه کن؛ بین چه درختان بزرگی دیده می‌شوند. ما به رودخانه نزدیک شده‌ایم. به طرف راست پیچید و وارد یک کوره‌راه سنگ‌فرش شده شد. اتومبیل جلورفت تا در یک فضای باز، که فقط دارای تک درختی با ریشه‌های غول پیکر در دل زمین بود، ایستاد. از شدت هیجان دست‌هایم را به هم کویدم. چه قدر قشنگ! عجب جای زیبایی! اگر بار دیگر با بوک جونز برخورد کنم، به او می‌گویم که چمنزار سرسبز و وسیعش در مقایسه با این جا، هیچ است. دستی به نشانه نوازش بر سرم کشید.

-دوست دارم همیشه تو را این طوری بینم که چنین زیبا، رؤیاهای شیرین و خوبی از زندگی می‌سازی. آرزو دارم افکار درهم و برهمی در سر نداشته باشی. از اتومبیل پیاده شدیم و من برای انتقال لوازم به زیر سایه درخت، به او کمک کردم.

-پورتوگا، همیشه تنها به این جا می‌آیی؟

-تقریباً همیشه. می‌بینی؟ من هم یک درخت دارم.

-اسمش چیست پورتوگا؟ کسی که درختی به این بزرگی دارد، باید برای

آن اسمی انتخاب کرده باشد.

لبخندی زد و فکر کرد.

-در اصل این را ز من است؛ ولی آن را به تو می‌گویم. اسمش ملکه

کار لو تاست.

با تو حرف هم می زند؟

نه، او مستقیماً حرف نمی زند؛ چون معمولاً ملکه رودر رو با رعایایش حرف نمی زند ولی من همیشه او را عالی جناب خطاب می کنم.

رعایا یعنی چه؟

رعایا همان مردم هستند که ملکه به آنان دستور می دهد.

آیا من رعیت تو هستم؟

او چنان قهقهه صداداری سر داد که ساقه های گیاهان نیز سر خم کردند و تکان خوردند.

نه، من سلطان نیستم و اصلاً دستور نمی دهم. من هر وقت چیزی بخواهم از تو خواهش می کنم.

ولی تو می توانستی سلطان باشی. تو همه چیزهایی را که یک سلطان دارد، داری. تمام سلاطین مثل تو چاق هستند! شاه ورق هم مثل تو زیباست!

بسیار خوب، شروع کنیم! برویم سر کار! اگر ما به پرگویی ادامه بدهیم، یک دانه هم ماهی نخواهیم گرفت.

قلاب ماهیگیری را با یک قوطی پر از کرم خاکی برداشت. کفش هایش را درآورد و جلیقه اش را کند. بدون جلیقه چاق تر از معمول به نظر می رسید. به رودخانه اشاره کرد.

می توانی این جا بازی کنی. در این قسمت عمق آب کمتر است. اما نباید آن طرف بروی. چون آب خیلی عمیق است. اکنون من به آن جا می روم و قلاب می اندازم. اگر خواستی پیش من بمانی، نباید حرف بزنی. چون ماهی ها با شنیدن صدا فرار می کنند.

او را در جای خود رها کردم و دنبال سرگرمی هایم، کشف اشیاء، رفتم. این قسمت رودخانه چه قدر باشکوه بود. توی آب غوطه خوردم و دسته ای قورباغه

کوچک دیدم که همه جا به دنبال جریان آب در حرکت بودند. ماسه‌های کف رودخانه و سنگ ریزه‌ها را تماشا کردم. گل برگ‌هایی را که به دنبال جریان آب رهسپار بودند، دیدم. باید به گلوریا می‌اندیشیدم.
گل، جریان می‌گفت:

«ای چشمه دست از من بردار!
یگذار همین‌جا در این مکان روشن و رفیع بمانم.
مرا از روی کوه به سوی دریا ببر!
آه ای شاخه‌هایی که بر آب شناورید،
و برآیم بستری نرم شده‌اید،
آه ای قطرات شبنم پرتالو و نورافشان،
که از دل آسمان آبی پایین افتاده‌اید،
بدانید که من از اصل خود دور افتاده‌ام!»
ولی چشمه، شتابان، سرد و عجول
در حالی که بایبی احساسی زمزمه می‌کرد
و از روی شن ریزه‌های گذشت،
بی خیال، گل را با خود برد.

گلوریا حق داشت. چیزی قشنگ‌تر از این وجود نداشت. افسوس که من نمی‌توانستم این شعر را، آن‌طور که حقیقتاً زنده بود و احساس می‌شد، برای او بخوانم. آن‌روز، توصیف زیبای این شعر به‌طور زنده و واقعی در جلوی رویم قرار داشت. البته در این منظره واقعی، گل وجود نداشت؛ ولی یک مشت برگ کوچک، که از درختان فرو افتاده بودند، بر آب به سوی دریا رانده می‌شدند. آیا این رودخانه هم به دریا می‌ریخت؟

می‌توانستم این موضوع را از پورتو گاکاپیرسم. ولی نباید این کار را می‌کردم. چون برنامه ماهیگیری او مختل می‌شد. با همه این‌ها، حاصل تمام این

قلاّب اندازی‌ها دو ماهی بود که انسان از تماشای اسارتشان متأسف و غمگین می‌شد. خورشید کاملاً بالا آمده بود و صورتم، از شدت آفتاب و نیز چون خیلی بازی کرده و با چیزهای زنده به صحبت پرداخته بودم، گل انداخته بود. سرانجام، پورتوگا از ماهیگیری دست برداشت و مرا صدا زد. مثل یک بزغاله به سرعت جلو دویدم.

«اوه مرد کوچک؛ چه قدر خودت را کثیف کرده‌ای!

... خیلی بازی کردم. بارها به زمین غلتیدم و توی آب فرو رفتم و...

«می‌خواهیم غذا بخوریم و تو مثل بچه خوک، کثیف هستی! این طوری که نمی‌توانی غذا بخوری. زود باش لباس‌هایت را دریاور و توی آب بپوش و قشنگ در این قسمت کم عمق غوطه بخور!»

مکث کردم. حاضر نبودم پیشنهاد او را بپذیرم.

«شنا نمی‌دانم!»

«احتیاجی به شنا نیست. من کنارت می‌مانم، زود باش!

بر جای خود ماندم. نمی‌خواستم او ببیند که...

«نکند خجالت می‌کشی جلو من لخت بشوی؟»

«نه برای این نیست، می‌دانی...»

دیگر راه‌گزینی نداشتم. پشتم را به او کردم و لباس‌هایم را درآوردم. اول پیراهن و سپس شلوارم را که با بند شلوار روی شانه‌هایم بسته می‌شد درآوردم و همه را زمین انداختم. سپس با نگاهی ملتسانه به طرفش چرخیدم. او هیچ حرفی نزد؛ ولی خشم و نفرت از چشم‌هایش می‌بارید. دلم نمی‌خواست آثار کبودی‌ها و زخم‌ها را ببیند. زیر لب نالید و گفت: «اگر دردآور است، توی آب نرو».

«حالا دیگر زیاد درد نمی‌گیرد».

ما تخم مرغ، موز، سوسیس، نان و شیرینی را که خیلی دوست داشتیم، خوردیم. کنار رودخانه رفتیم، آب نوشیدیم و سپس به زیر سایه ملکه کارلوتا بازگشتیم. پورتوگا می‌خواست بنشیند که با اشاره مانع شدم و خواهش کردم کمی صبر کند. سپس دست‌هایم را به سینه گذاشتم و در مقابل درخت تعظیم کردم و گفتم: «عالی‌جناب، رعیت شما شوالیه مانوئل والادرس و قدرتمندترین جنگجوی قبیله سرخ‌پوستی پناژه، آرزو دارند جلو پای شما به زمین بنشینند.» آن‌گاه خنده‌کنان نشستیم.

پورتوگا روی زمین دراز کشید. جلیقه‌اش را مثل بالش تا کرد و روی برآمدگی قسمتی از ریشه درخت گذاشت و گفت: «سعی کن در این بعد از ظهر، خواب خوبی داشته باشی.»

ولی من اصلاً تمایلی به خوابیدن ندارم!

بی خیال خواب، مهم نیست. نمی‌توانم بگذارم بچه شیطانی مثل تو تنها

این جا بچرخد

دستش را بر سینه‌ام گذاشت و مرا زندانی خویش ساخت. مدت‌ها ساکت و آرام دراز کشیده بودیم و به ابرها، که از لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌گذشتند، خیره می‌نگریستیم. لحظه‌اش فرار سیده بود. یا باید حالا اقدام کنم یا دیگر هرگز.

پورتوگا؟

هان...

خوابی؟

نه هنوز.

آیا آنچه در کافه به آقا لادیسلاو گفתי درست بود؟

آه، من همه چیز را در کافه به آقا لادیسلاو نگفتم!

یک چیزی در مورد من بود. آن را شنیدم. توی ماشین بودم که شنیدم.

چه شنیدی؟

این که تو مرا خیلی دوست داری.

معلوم است که تو را دوست دارم. مگر تردید داری؟

بدون آن که خودم را از میان بازوافش بیرون بیاورم، به سویس چرخیدم و به چشم‌های نیمه‌سته‌اش خیره شدم. در این حالت صورتش کمی چاق‌تر به نظر می‌آمد و بیشتر به یک سلطان شبیه بود.

نه، ولی می‌خواستم بدانم آیا مرا دوست داری؟

مسلم است کله پوک!

سپس برای اثبات حرفش، مرا محکم در آغوش فشرد.

خیلی فکر کرده‌ام. مثل این که تو در انتکاتادو دختری داری. نیست؟

بله، دارم.

تو در خانه‌ات تنها با دو تاقناری زندگی می‌کنی؟ این طور نیست؟

بله.

برایم تعریف کرده بودی که نوه‌ای نداری. مگر نه؟

بله.

و گفته بودی مرا دوست داری. مگر نه؟

چرا!!

چرا همراه سن به خانه‌مان نمی‌آیی و از پدرم نمی‌خواهی مرا به تو بدهد؟

چنان تکانی خورد که بی‌اختیار نشست و صورتم را میان دو دستش گرفت.

آیا دلت می‌خواهد پسر من باشی؟

افسوس که انسان قبل از تولد نمی‌تواند پدرش را انتخاب کند. اگر چنین

امکانی داشتم، حتماً تو را انتخاب می‌کردم.

واقعاً مرد کوچک؟

در این مورد حاضرم سوگند بخورم و تازه، آن‌ها توی خانه یک نان خورشان

هم کمتر می‌شود. به تو قول می‌دهم اگر مرا بیری، هرگز فحش ندهم، حرف‌های

بد نزنم و حتی یک دفعه هم از دهانم آن حرف زشت باسن! درنیاید. همیشه کفش هایت را وا کس می زنم و از قناری هایت مواظبت می کنم. من خیلی خیلی عاقل خواهم شد و بهتر از من در مدرسه، شاگردی نخواهد بود. قول می دهم همه کارها را خوب و منظم انجام بدهم.

نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

اگر آن ها در خانه از دستم خلاص شوند و مرا به تو بدهند، همه خوشحال می شوند. این آسایش خاطری برای آن هاست. من خواهری داشتم که بین گلوریا و آنتونیو به دنیا آمده بود. او را به شمال فرستادند. او در آن جاییش یک دختر عمو، که ثروتمند است، زندگی می کند تا تربیت شود و در آن جا درس بخواند و برای خودش موقعیت بهتری...

سکوتی سنگین ادامه یافت. چشمان پورتو گاکا پر از اشک شده بود.

اگر آن ها حاضر نشوند مرا به تو بپارند تا با تو زندگی کنم، مرا بخر. پاپا هیچ پول ندارد و به تو اطمینان می دهم حاضر است مرا بفروشد. اگر خیلی پول مطالبه کرد، می توانی مرا قسطی بخری. همان طور که آقا یا کوب چیزهایش را می فروشد...

چون جوابی نداد، دراز کشیدم. او همین کار را کرد.

پورتو گاکا می دانی که اگر نخواهی مرا داشته باشی، ضرری به جایی نمی خورد. من دلم نمی خواهد گریه کنی.

مدت ها موهایم را نوازش کرد.

پسرم به این دلیل نیست؛ باور کن به این دلیل نیست. انسان نمی تواند یک زندگی را با چنین کاری قطع کند. با وجود این می خواهم به تو پیشنهادی بکنم. حقیقت این است که نمی توانم تو را از والدین و خانواده ات جدا کنم. گرچه خیلی هم دوست دارم چنین کاری بکنم. ولی چنین حقی ندارم. ولی از امروز به بعد، می خواهم تو را مثل تنها پسرم دوست بدارم. مثل همین حالا که پسر خودم

هستی و دوست دارم. اما از امروز به بعد می‌خواهم با تو طوری رفتار کنم که
گویی واقعاً پرم هستی.
سرشار از شادی به پاخاستم.
- واقعاً پورتوگا؟
- همان طور که همیشه خودت می‌گویی، می‌توانم در این مورد سوگند یاد
کنم.
در این جا کاری کردم که به ندرت در خانه حاضر به انجامش می‌شدم.
صورت چاق و مهربانش را بوسیدم.

فصل ۶

خیلی چیزها محبت می سازد

پورتوگا، واقعاً هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانستند با تو حرف بزنند؟ تو نمی‌توانستی مثل اسب، سوار هیچ کدام از آن‌ها بشوی؟
نه!

مگر آن وقت‌ها بچه نبودی؟!

چرا؛ ولی هر بچه‌ای خوش‌شانسی تو را ندارد که بتواند زبان درختان را بفهمد البته همه درخت‌ها هم مایل به حرف زدن نیستند.

با محبت تمام قهقهه زد و ادامه داد: «در اصل آن‌ها درخت نبودند؛ کنده‌های تاک بودند و قبل از آن‌که از من بررسی، باید خودم توضیح بدهم. تاک‌ها همان درختان انگور هستند که بر شاخه‌هایشان انگور می‌روید. در آن‌جا تاک زیاد است و آن‌ها جزو گیاهان پیچشی هستند که احتیاج به داربست دارند. چه قدر وقتی دوران خوشه‌چینی می‌رسید، قشنگ بود.»

او توضیحات دیگری هم داد تا بهتر متوجه موضوع بشوم: «دوران خوشه‌چینی زمانی بود که انگورها را می‌چیدند و برای تهیه شراب می‌فشردند و...»

مشخص بود اطلاعات وسیعی دارد و می‌تواند به خوبی توضیح دهد؛ درست مثل عموادموندو.

باز هم بگو.

دوست داری بشنوی؟

زیاد، خیلی زیاد! اگر می‌توانستم، دلم می‌خواست هشتصد و پنجاه و دو هزار کیلومتر تمام، بدون آن‌که حرفت را قطع کنم، به سخنانت گوش بدهم! و چه کسی بنزین را تامین می‌کند؟ شاید با بنزین تخیلی.

سپس برایم تعریف کرد که چگونه سبزه‌ها در زمستان، گاه می‌شوند و چه‌طور انسان پتیر درست می‌کند. در لهجهٔ پرتغالی‌اش کلمات غیرمعمولی طنین داشت؛ ولی من آن طرزیان را قشنگ‌تر یافته‌م. بعد تعریف را کنار گذاشت و آهی کشید: «خیلی میل داشتم به آن‌جا برگردم. شاید برای آن‌که ایام پیری‌ام را در صلح و صفا و در محیطی دوست‌داشتنی و آرام بگذرانم. در «فوله‌ادلا» که در «تراس‌ئوس مونتس» قشنگ من کاملاً چسبیده به مونترال است.» برای اولین بار بود که متوجه شدم پورتوگا از پدرم پیرتر است. گرچه صورت گوش‌تالودش، که همواره برق می‌زد، چین و چروک کمتری داشت. احساس فوق‌العاده‌ای در من پیدا شد.

جدی گفتی؟

متوجه سرخوردگی من شد و گفت: «احمق جان، به این زودی هانمی‌روم. شاید اصلاً پا به آن‌جا نگذارم. جایی که تو برای من قایل شده‌ای، دقیقاً همان است که همیشه آرزویش را داشتم!

چنان از خود بی‌خود شده بودم که چشم‌هایم پر از اشک شد.

ولی تو باید یگذاری گاهی رؤیا داشته باشم.

بسیار خوب، ولی مرا نیز در رؤیاهایت داشته باش.

و تبسم شیرینی کرد.

پورتوگا تو در تمام رؤیاهای من جا داری. وقتی با تام میکس و فرد تامپسون در دشت‌های سرسبز اسب می‌راندم، یک کالسکه اجاره کرده بودم تا تو بتوانی

بر آن سوار شوی و زیاد خسته نشوی. هر جایی که می روم، حضور داری. گاهی در مدرسه، به این امید به در خروجی نگاه می کنم که همان وقت ظاهر شوی و به من اشاره کنی که...

اوه خدای بزرگ! تا کنون انسانی را ندیده ام که به اندازه تو تشنه محبت و ملاطفت باشد. ولی به هر حال نباید این طور محکم به من بچسبی... می دانی؟ این ها تمام چیزهایی بود که برای چتری کوچولو تعریف کردم. چتری کوچولو دستم را در پرگویی بسته بود.

ولی یک موضوع حتمی است صیقل کوچولو! از وقتی که من بچه اش شده ام، پدری پیدا کرده ام که خیلی هوای مرا دارد. او تمام کارهایی را که می کنم، خوب می داند؛ ولی البته به یک مفهوم دیگر.

به چتری کوچولو با ظرافت می نگریم. از وقتی که محبت ناب را شناخته بودم، در مورد تمام چیزهایی که به آن ها علاقه داشتم، سرشار از عشق شده بودم.

گوش کن چتری کوچولو، دلم می خواهد دوازده تا بچه داشته باشم و باز هم یک دوازده تای دیگر. می فهمی؟ آن دوازده تای اوّل همگی بچه های درست و حسابی هستند و همان طور بچه می مانند و هرگز کتک نمی خورند... ولی آن دوازده تای دیگر بزرگ می شوند و آدم های مهمی از آب درمی آیند. آن ها را به صف می کنم و می پرسم: «تو دلت می خواهد چه کاره بشوی، پسر؟ هیزم شکن؟ بسیار خوب این جا برای تو یک تبر هست و یک پیراهن چهارخانه و تو می خواهی رام کننده حیوانات در سیرک بشوی؟ مانعی ندارد؛ این شلاق و این هم لباس مخصوص...»

«آن وقت با این همه بچه چگونه می خواهی عید میلاد را برگزار کنی؟ امان از دست این چتری کوچولو! با او چه کنم؟ در این لحظات توی حرف آدم می پرد و...»

در جشن میلادی پول نخواهم بود و یک کامیون پر از فندق و نان شیرینی، گردو، انجیر و کشمش می خرم. اسباب بازی خیلی زیادی می خرم که بتوان حتی به همسایگان فقیر هدیه داد یا به بچه های آن ها قرض داد تا با آن ها بازی کنند... و من خیلی خیلی پول خواهم داشت؛ زیرا از حالا به بعد ثروتمند خواهم شد. خیلی ثروتمند. حتی می خواهم در بخت آزمایی ها نیز برنده بشوم. یا حالتی ستیزه جویانه به چتری کوچولو نگاه کردم. از این که توی حرقم دوبده و آن را قطع کرده بود، دلگیر بودم.

بگذار در مورد بقیه بچه ها حرفم را ادامه بدهم. آخر هنوز از خیلی از پسرهایم نگفته ام. بسیار خوب، پسر من تو دلت می خواهی چوپان اسب ها بشوی؟ یا این زین و این هم کمند. تو دوست داری راننده لکوموتیو مانگاراتیا باشی؟ یا این کلاه کاسکت و این هم سوت...

چرا سوت، ززه؟ آن قدر با خودت حرف زده ای که مغزت منگ شده است! تو توکا آمده و در نزدیکی من روی زمین چمباتمه زده بود. او با نگاهی سرشار از تحسین و تبسمی شیرین به درخت پرتقال کوچولویم، با آن همه زینت آلات و وویان های رنگی نگاه می کرد. چیزی می خواست.

ززه، چهل فروش به من قرض می دهی؟

نه!

ولی تو داری. مگر نه؟

بله، دارم.

و با وجود این می گویی که به من قرض نمی دهی؟ اصلاً می دانی که برای

چه می خواهم؟

به من مربوط نیست. من خودم می خواهم ثروتمند بشوم و بتوانم به

«تراس ثوس موتس» سفر کنم.

حالا؟ مخره نیست؟ بروی که چه بشود؟

نمی گویم!

پس دهانت رایبند!

دهانم را می بندم؛ ولی چهل قروش به تو قرض نمی دهم.

تو یک جانوری! بین برای تو که مسئله ای نیست. فردا صبح در تیله بازی

مثل همیشه برنده می شوی و تیله های زیادی می یری. تو خوب به هدف می زنی

می توانی این تیله ها را بفروشی و دوباره یک چهل قروشی گیر بیاوری

با همه این ها من به تو قرض نمی دهم و تو هم سعی نکن با من دعاو کنی

چون من بچه خوبی شده ام و هیچ کس دیگر مرا کتک نمی زند.

من اصلاً خیال دعاو با تو را ندارم؛ ولی آنچه مسلم است، این است که تو

را از همه بیشتر دوست دارم. ولی نمی دانم چرا ناگهان به یک غول بی شاخ و دم

فاقد قلب و احساس تبدیل شده ای.

من غول بی شاخ و دم نیستم. من یک تروگلودیت بدون قلب هستم!

چی هستی؟

یک تروگلودیت. عمو ادموندو یک روز در مجله عکسی را به من نشان داد.

میمون پشمالویی بود تروگلودیت ها انسان هایی بودند که زمانی که دنیا تازه

زندگی را آغاز کرده بود، روی کره زمین زندگی می کردند. آن ها درون غارهای...

درون غارهای چیز... چیز... اسمش یادم رفته است. چون یک اسم خارجی بود و

تلفظ پیچیده ای داشت. توانستم آن را خوب به خاطر بپارم.

عمو ادموندو نباید این قدر حرف های مزخرف توی مغز تو فرو کند. عاقبت

به من قرض می دهی؟

راستش فکر نمی کنم اصلاً داشته باشم.

اوه ززه؛ اغلب اوقات که با هم برای کفش واکس زدن می رفتیم، اگر تو

پولی گیر نمی آوردی، من پولم را با تو تقسیم می کردم. یادت هست؟ هر وقت

تو خسته بودی، جعبه واکسی تو را به کول می گرفتم.

حق با او بود. تو توکا کمتر با من بد رفتاری می کرد؛ ولی واقعاً مطمئن نبودم که به او پول قرض خواهم داد یا نه.

.اگر این پول را به من بدهی، برایت دو موضوع فوق العاده جالب تعریف می کنم.

من ساکت شدم.

.خواهم گفت که درخت پرتقال تو خیلی زیاتر از آن درخت تمر هندی من است.

واقعاً؟

.دیدی که گفتم!

دست در جیب شلوارم کردم و سکه ها را تکان دادم.

.خوب، آن دیگری؟

.می دانی ززه، به زودی فقر و فلاکت ما از بین می رود. پاپا کار پیدا کرده و به جای مدیر داخلی کارخانه «سانتو آلکیو» استخدام شده است. به زودی ثروتمند خواهیم شد. می بچه جان! خوشحال نشدی؟

.چرا، به خاطر پاپا خوشحال شدم؛ ولی دوست ندارم از یانگو خارج بشوم. من این جا پیش مامان بزرگ خواهم ماند. من این جا را فقط برای رفتن به «تراس نوس مونتس» ترک خواهم کرد.

.می فهمم. تو اکنون بیشتر میل داری پیش مامان بزرگ بمانی و هر ماه یک سهل بخوری. این را به آمدن با ما ترجیح می دهی؟

.بله و تو هرگز نخواهی فهمید چرا... و موضوع دیگری؟

.نمی توانم این جا در مورد آن چیزی بگویم. این جا کسی هست که نباید بشنود.

با هم تا نزدیک انباری رفیم. ولی در آن جا هم او خیلی آهسته حرف زد و گفت: «باید توجه تو را به موضوعی جلب کنم. باید به اندیشیدن عادت کنی.

باید آماده باشی. می خواهند خیابان های شهر را تعریض کنند. تمام گودال ها و چاله چوله ها را خواهند پوشاند و قسمت انتهایی باغچه را تصرف خواهند کرد.»
-خوب، چه تأثیری دارد؟

-تو که بچه باهوشی هستی، چه طور مطلب را نگرفتی؟ موضوع آن است که آن ها برای عریض کردن خیابان ها مجبورند همه چیز را به هم بریزند و خیلی جاها را خراب کنند؛ از جمله آن قسمت را..

سپس با دست به جایی که درخت پرتقال من قرار داشت، اشاره کرد. لب برچیدم. گریه ام گرفته بود.

-دروغ می گویی. توتوکا، بگو که حقیقت ندارد.

-این طور قیافهات را توی هم نکش. تا آن وقت هنوز خیلی مانده است انگشتانم با حالتی عصبی، سکه های کوچک توی جیب شلوارم را می شمردند.

-تو دروغ گفتی. مگر نه توتوکا؟

-نه، حقیقت محض را گفتم. آیا تو مرد شده ای یا نه؟

-مرد هستم!

ولی اشک به جنگ با اراده ام برخاسته بود و به شدت پایین می ریخت. بازوانم را به دور کمرش حلقه کردم و التماس کنان گفتم: «توتوکا تو که همراه من خواهی بود؟ نیست؟ می خواهم عده زیادی را صدا بزنم تا به جنگ برویم. هیچ کس حق ندارد درخت پرتقال مرا قطع کند.

باشد. اجازه این کار را به آن ها نخواهیم داد. اکنون تو به من پول می دهی؟ برای چه می خواهی؟

-آن ها تو را به سینمای بانگو راه نمی دهند. هم اینک فیلمی از تارزان در آن جا نمایش می دهند. می خواهم به تماشایش بروم. بعداً آن را برایت تعریف می کنم.

در حالی که با گوشه پیراهن اشک چشم‌هایم را پاک می‌کردم، یک سکه ۵۰ قروشی نقره از پول‌هایم جدا کردم و به او دادم.
بقیه‌اش هم مال خودت. برای خرید آب‌نبات.

پیش درخت پرتقالم بازگشتم. دوست نداشتم یا او صحبت کنم. می‌خواستم با یاد خاطره فیلم تارزان مشغول باشم. روز قبل این فیلم را تماشا کردم. برای دیدن این فیلم با پورتوگا مشورت کرده بودم. او به من گفت: «دلت می‌خواهد به تماشای آن بروی؟»

خیلی زیاد. ولی ورود مرا به سینمای بانگو قدغن کرده‌اند.

سپس ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید.

نکند این ماجرا را از خودت ساخته‌ای؟

پورتوگا سوگند می‌خورم که این ماجرا واقعیت دارد؛ ولی گمان می‌کنم اگر یک نفر بزرگ‌سال همراهم باشد، به من اجازه ورود بدهند.

و این آدم بزرگ‌سال هم من هستم؟ منظورت همین است؟

از شدت خوشی، گونه‌هایم گل انداخته بود و برق می‌زد.

ولی پسر من مجبورم برای کار بروم.

در این وقت که دیگر کار نیست. به جای آن که به صحبت پردازی یا توی

ماشین چرت بزنی، بیا و بین تارزان چگونه با پلنگ‌ها، تمساح‌ها و گوریل‌ها به نبرد می‌پردازد. راستی تو می‌دانی چه کسی نقش تارزان را بازی می‌کند؟...

فرانک مریل!

او همچنان تردید داشت.

عجب رویاهی هستی! برای هر مورد راه چاره‌ای در چپته داری.

همه‌اش دو ساعت طول می‌کشد و تو می‌توانی این دو ساعت را تحمل

کنی.

بسیار خوب: برویم. ولی پیاده؛ ماشین را همین جا می‌گذارم.

و ما رفتیم. وقتی خانم بلیت فروش مرا دید، گفت که دستور اکید دارد تا یک سال اجازه ندهند وارد سینما بشوم.
من مسئولیتش را تقبل می‌کنم. آن ماجرا مال خیلی وقت پیش بود و او اکنون کاملاً عاقل شده است.

خانم بلیت فروش به من نگاه کرد. من هم به او تبسم کردم. وقتی بلیت ورودی را گرفتم، بوسه‌ای بر نوک انگشتانم زدم و به سویش فرستادم. او گفت:
«مواظب باش ززه! اگر کار بدی بکنی، من شغلم را از دست می‌دهم.»
اصلاً خیال نداشتم چیزی از این موضوع برای چتری کوچولو بگویم ولی مطمئن بودم طول نمی‌کشید و به‌زودی این جریان را برای او تعریف می‌کردم

فصل ۷

مانگاراتیبا

خانم سیلیا پالم پرسید چه کسی حاضر است پای تخته بیاید و یک جمله خود ساخته بنویسد؟ هیچ کس از جای نمجید. فکری به خاطر می رسید. انگشتم را بلند کردم.

ززه، بیا!

از پشت صندلی ام بلند شدم و به طرف تخته سیاه رفتم و با غرور تمام شنیدم که خانم معلم به بقیه بچه ها گفت: «کارش را حالا می بینید! سعی کنید از کوچک ترین شاگرد کلاس یاد بگیرید!»

قد من تا نصف تخته سیاه هم نمی رسید. گنج را برداشتم و با دقت بسیار این عبارت را بر تخته نوشتم: «چند روز دیگر تعطیلات شروع می شود.» به خانم معلم چشم دوختم بینم آیا در املائی جمله ام اشتباه کرده ام یا نه. او با رضایت خاطر تبسم کرد. روی میزش لیوانی خالی دیده می شد. خالی خالی بود؛ ولی آن طور که خودش به طور تخیلی گفته بود، درون لیوان، یک شاخه گل سرخ قرار داشت. حقیقت این بود که چون خانم سیلیا پالم خیلی زیبا به نظر نمی آمد، به ندرت کسی برایش گل می آورد.

راضی از نوشتن این جمله و راضی از این که می خواستم در تعطیلات با میل قلبی ام با پورتوگا همراه باشم، به پشت میزم برگشتم. بعد از من بقیه هم ابراز

آمادگی کردند که پای تخته بروند و جملات خود را بنویسند. ولی من قهرمان شده بودم.

کسی با معذرت‌خواهی اجازه خواست وارد کلاس شود. دیر آمده بود. او ژرونیمو بود. به نظر آشفته می‌آمد. درست پشت سرم نشست. کتاب‌هایش را با سروصدا در نیمکت قرار داد و به بغل دستی‌اش چیزی گفت. من زیاد توجهی به موضوع نکردم. می‌خواستم حرف‌های خانم معلم را خوب گوش بدهم و چیز یاد بگیرم تا بتوانم دانشمند بشوم. ولی از خلال صحبت در گوشی آن‌ها کلمه‌ای نظرم را جلب کرد. آن‌ها از مانگاراتیبا حرف می‌زدند.

چه شده؟ قطار با یک ماشین تصادف کرده؟

بله، با یک ماشین بزرگ. با ماشین زیبای آقای مانوئل والادرس.

مثل این که برق مرا گرفته باشد، تکانی خوردم به سرعت روی برگرداندم و پرسیدم: «چه گفتی؟»

گفتم که مانگاراتیبا در محل عبور از تقاطع جاده «داجیتا» با اتومبیل مرد پرتغالی برخورد کرده است. علت دیر رسیدنم هم همین بود. قطار، اتومبیل را کاملاً داغان کرده بود. ازدحام غریبی در محل بروز سانحه به وجود آمده است. حتی اتومبیل‌های آتش‌نشانی را هم از «رنالنگو» فراخوانده بودند.

عرق سردی بر تمام وجودم نشست و چشمانم سیاهی رفت. ژرونیمو همچنان به سؤالات رفیق بغل دستی‌اش پاسخ می‌داد.

این که او مرده است یاته، بی‌خبرم. اجازه نمی‌دادند بچه‌ها زیاد جلو بروند. کاملاً از خود بی‌خود شده بودم. بی‌اختیار از جای پرخاستم. بدنم از شدت عرق سردی که بر آن نشسته بود، خیس بود. حالم خیلی بد بود. از پشت صندلی‌ام بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم. اصلاً صورت خانم میسلیا پالم را، که متوجه رنگ پریدگی‌ام شده بود و به حالتی متوحش نزدیک می‌شد، به وضوح تشخیص نمی‌دادم.

چه شده ززه؟

ن توانستم جواب بدهم. چشم هایم پر از اشک شده بود. هوش و حواس درستی نداشتم. شروع به دویدن کردم و بی توجه به اطراف می دویدم. به فضای باز رسیدم. به هیچ چیز نمی اندیشیدم و حتی به اتومبیل هایی که با سرعت جاده ریو ساثوپولو را طی می کردند، فکر نمی کردم. فقط می خواستم هر چه سریع تر بدوم و زودتر به آن جا برسم. قلبم بیش از معده ام آزارم می داد. بدون توقف همچنان دویدم تا به کافه رسیدم و نگاهی به اتومبیل های پارک شده انداختم تا ببینم آیا ژرونیمو دروغ گفته است یا نه. ولی اتومبیل مان آن جا نبود. در حالی که با صدای بلند می نالیدم، دوباره شروع به دویدن کردم. بازوان نیرومند آقا لادیسلاو مرا محکم قایید.

کجا می خواهی بروی ززه؟

اشک در پهنه صورتم دوید.

به آن جا می روم.

نباید بروی.

مثل دیوانگان سعی کردم خود را از چنگ او خلاص کنم؛ ولی توفیقی به دست نیاوردم.

آرام باش بچه. نمی گذارم بروی.

پس مانگاراتیبا او را کشته است؟

نه. آمبولانس آمده فقط اتومبیلش کمی آسیب دیده است.

آقا لادیسلاو، شما دروغ می گوید.

چرا باید دروغ بگویم؟ مگر نگفتم که قطار اتومبیل را خراب کرده است؟

به هر حال به زودی وقتی اجازه ملاقات با او را در بیمارستان بدهند، با تو به

آن جا پیش او می رویم. به تو قول می دهم. بیا حالا یک لیوان آب میوه بنوش.

دستمالش را درآورد و عرق از سرو صورتم پاک کرد.

حالت تهوع دارم. باید کمی بالا بیاورم.

به طرف دیوار چرخیدم. کمکم کرد و سرم را نگه داشت.

بهتر نشدی ززه؟

به نشانه تأیید سر تکان دادم.

تو را به خانه می برم. دلت می خواهد؟

سرم را تکان دادم و آرام به راه افتادم. سرآسیمه و آشفته خاطر بودم. تمام واقعیت را می دانستم. مانگاراتیا همدردی و رحم سرش نمی شد. او قوی ترین قطاری بود که وجود داشت. بار دیگر حالم دگرگون شد و استفراغ کردم. ولی دیگر هیچ کس نگران حال من نبود. او دیگر وجود خارجی نداشت که به فکر من باشد. به مدرسه برگشتم. مثل کورها به هر جا که قلمم مرا هدایت می کرد، می رفتم. هق هق گریه می کردم. مرتب صورتم را با روپوش مدرسه پاک می کردم. دیگر هیچ وقت پورتوگای خودم را نمی دیدم. دیگر هرگز! او از دست رفته بود و من همچنان پای پیاده بی هدف راه می رفتم. در آن خیابانی که او در آن به من اجازه داده بود پورتوگا صدایش بزنم و به من اجازه داده بود با ماشینش فلدرماوس بازی کنم، توقف کردم. گوشه ای روی تنه درختی چمباتمه زدم و کاملاً در خود فرو رفتم. صورتم را بر زانویم می فشردم. ناگهان تلخ کامی و اندوهی مرا در بر گرفت.

اوه مسیح بدجنس! فکر می کردم این بار به صورت خداوند به دنیا می آی. ولی بین با من چه کردی؟ چرا مرا به اندازه بچه های دیگر دوست نداری؟ من بچه بسیار شجاع و خوبی شده ام و دیگر دعوا راه نینداختم. تمام تکالیف مدرسه ام را انجام داده ام و هیچ حرف بدی بر زبان جاری نکرده ام. حتی برای یک بار هم حرف زشت نزده ام پس چرا با من چنین معامله ای می کنی؟ چرا ای مسیح کوچک؟ آن ها می خواهند درخت پرتقال مرا از ریشه درآورند و من در این مورد حتی فحش هم ندادم و بی تربیتی نکردم. فقط کمی گریه کردم .. فقط

همین... ولی حالا... ولی حالا...

دریایی از اشک دوباره از چشمانم جاری شد.

اوه مسیح کوچک؛ دلم می‌خواهد پورتوگایم را دوباره ببینم! تو باید

پورتوگای مرا به من بازگردانی...

پس در قلب صدایی بسیار نرم، مطبوع و آهسته شنیدم. فکر می‌کنم این

صدا، صدای با احساس درختی بود که رویش نشسته بودم.

گریه نکن کوچولو؛ او اینک در آسمان هاست.

تاریکی شب بر همه جا مستولی می‌شد کاملاً از پای در آمده و ناتوان، بدون

آن که حتی قادر به استفرغ کردن باشم یا بتوانم گریه کنم، روی پله جلومنز

خانم هلنا ویلاس بواس نشتم. توتوکا مرا آن جا دید. با من حرف زد. اما من

فقط نالیدم و زار زدم.

ززه، چه شده؟

همچنان می‌نالیدم. توتوکا دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

تو از شدت تب مثل کوره می‌سوزی. موضوع چیست ززه؟ یا با من به

خانه برویم. به تو کمک می‌کنم. نگران نباش؛ خیلی آهسته می‌رویم.

در میان ناله و زاری به زحمت موفق شدم چند کلمه‌ای بر زبان آورم.

مرا راحت بگذار توتوکا! دیگر به آن خانه بر نمی‌گردم.

آخر چرا؟ یا، آن جا خانه ماست.

حاضر نیستم دیگر در این مورد چیزی بشنوم. من به آن جا تعلق ندارم. همه

چیز برایم پایان یافته است.

سعی داشت برای بلند شدن به من کمک کند؛ خوب فهمیده بود که هیچ

توانی در بدن ندارم. برای همین، بازوانم را به دور گردنش حلقه کرد و مرا به

کول کشید، تا خانه برد و روی تخت خواب خواباند.

ژاندر! گلوریا! شما کجایید؟

ژاندر را در خانه همسایه پیدا کرد.

ژاندر را حال زره بد است. به شدت مریض شده.

او در حالی که وارد می‌شد، غرغرکنان گفت: «این هم نمایش دیگری است که راه انداخته! این هم ادا و اطوارش است. یک کتک حسابی که بخورد دوباره...»

ولی توتوکا، همچنان که هیجان‌زده و خشمگین وارد اتاق می‌شد، گفت: «نه ژاندر این بار واقعاً حالتش بد است. به زودی می‌میرد.»

سه روز و سه شب تمام در بستر دراز کشیده بودم و با تب شدید دست و پنجه نرم می‌کردم. وقتی سعی می‌کردند چیزی به من بخوراند یا آب به حلقم بریزند، حالم به هم می‌خورد و بالا می‌آوردم. مرتب ضعیف‌تر می‌شدم. به وضوح، پوست و استخوان شده بودم. ساعت‌های متمادی بی حرکت، چشمان بی فروغم را به دیوار می‌دوختم و بدون عکس‌العملی، خیره می‌ماندم. می‌شنیدم که در اطرافم حرف می‌زدند و می‌فهمیدم که چه می‌گویند؛ ولی دوست نداشتم پاسخ بدهم. دلم نمی‌خواست حرف بزنم. فقط یک آرزو داشتم: به آسمان بروم.

گلوریا به اتاق من نقل مکان کرده بود و شب‌ها در کنارم به سر می‌برد. او چراغ را روشن نگه می‌داشت. همه با من مهربان شده بودند. ماما بزرگ نیز چند روزی پیش ما ماند.

توتوکا ساعت‌ها، در حالی که چشمانش از شدت ترمس از حلقه بیرون زده بود، کنارم می‌نشست و از این‌جا و آن‌جا حرف می‌زد: «زره دروغ است. تو باید حرف مرا باور کنی. همه آن صحبت‌ها دروغ بود. اصلاً برنامه تعریض خیابان در بین نیست؛ در نتیجه...»

خانه در سکوت سنگینی غرق شده بود. این سکوت چنان اسرارآمیز بود

که صدای پای مرگ به راحتی به گوش می‌رسید. آن‌ها هر سروصدایی را قدغن کرده بودند و خودشان هم بسیار آهسته حرف می‌زدند. مامان تقریباً تمام شب در کنارم ماند؛ ولی من نتوانستم آن مرد پر تعالی را فراموش کنم. آن خنده‌ها و آن حالت گفتگو کردنش از یاد بردنی نبود. حتی زنجیره‌ها در بیرون، از آن صدای جیرجیری که هنگام تراشیدن صورتش ایجاد می‌شد، تقلید کرده بودند و این صدای یک نواخت را مرتب تکرار می‌کردند. نمی‌توانستم فکر او را از سر بیرون کنم. واقعاً آن روزها می‌فهمیدم که درد یعنی چه درد واقعی وقتی نبود که آدم حتی تا سر حد مرگ کتک بخورد یا درد آن نبود که پای انسان را یک تکه تکه شیشه ببرد و مجبور شوند او را برای یخیه کردن به کلینیک ببرند. درد واقعی وقتی است که قلب انسان چنان درهم بشکند و دچار اندوه و ناراحتی شود که فقط آرزوی مردن کند. درد واقعی وقتی خودنمایی می‌کند که بازوان از تکان فرومی‌مانند و تفکر، قدرت جولان خود را از دست می‌دهد و اراده، امکان تأثیر پیدا نمی‌کند و سر، نمی‌تواند بر بالش بچرخد.

وضع مرتب و خیم ترمی شد. من پوست و استخوان شده بودم. پزشک خبر کردند. دکتر فاولهایر آمد و مرا معاینه کرد. خیلی سریع علت را تشخیص داد و گفت: «دچار شوک شده است. یک تکان روحی بسیار سنگین و شدید. فقط در صورتی امکان زنده ماندن خواهد داشت که بتواند بر این شوک فایق آید.»

گلوریا پزشک را تا بیرون مشایعت کرد و گفت: «دکتر، او واقعاً دچار شوک شده است. از وقتی فهمیده که می‌خواهند درخت پرتقالش را قطع کنند، چنین حالی پیدا کرده است.»

پس شما باید او را قانع کنید که این جریان صحت ندارد.

تا حالا با هر تمهیدی سعی کرده‌ایم او را مطمئن کنیم؛ ولی باور نمی‌کند.

برای او درخت پرتقالش حکم یک موجود انسانی را دارد. او بچه بسیار به خصوصی است. بی‌ار حساس و خیلی زود درس است.

من همه چیز را می‌شنیدم و در عین حال هرگونه اراده برای زنده ماندن را از دست می‌دادم. می‌خواستم به آسمان بروم و هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست به آن جا برسد. آن‌ها داروهایی خریدند و به من خوراندند؛ ولی من همه را بالا آوردم. تا آن‌که اتفاق فوق‌العاده قشنگی افتاد. تمام اهل محل به حرکت درآمدند و به ملاقاتم آمدند. مردم فراموش کردند که من شیطانی در قالب یک انسان بودم. مالک «گرسنگی و فلاکت» هم آمد و برایم شیرینی آورد. اوزینای سیاه‌سوخته برایم تخم‌مرغ هدیه آورد و دعا‌هایی خواند و به شکم دمید تا استفراغ کردم را متوقف کند.

-پسر آقا پائولو در حال مردن است...

آن‌ها با صدای بلندتری حرف‌های قشنگی به من زدند.

-تو باید دوباره سلامت خود را بازبایی، ززه. بدون تو و بدون شیطنت‌هایت دیگر نشاطی در کوچه دیده نمی‌شود.

خانم سیلیا پالم به دیدنم آمد و برایم کیف مدرسه‌ام را با یک شاخه گل آورد. دوباره مجبور شدم گریه کنم. چون او برایم تعریف کرد که چگونه بدون آن‌که چیزی به او بگویم، از کلاس فرار کرده‌ام.

اما غم انگیزتر از همه وقتی بود که آقا آریوآلدو ظاهر شد. صدایش را شنیدم و تظاهر کردم که خواب هستم.

-بیرون منتظر باشید تا او از خواب بیدار شود.

نشست و با گلوریا به صحبت پرداخت.

-خانم گوش کنید؛ من آن قدر از این جا و آن جا پرس‌وجو کردم تا خانه را یافتم.

به شدت نفس نفس می‌زد.

-این معصوم کوچولو حق ندارد بمیرد. نباید گذاشت بمیرد. نه، اجازه ندهید.

خانم! فکر می‌کنم برای شما بود که او مرتب دفترچه تصنیف می‌آورد؟ نیست؟

گلوریا تقریباً قادر به پاسخ‌گویی نبود.

نه خانم، شما حق ندارید بگذارید این بچه بمیرد. اگر بلایی به سرش بیاید، من دیگر هرگز به این محله لعتی بانگوپا نخواهم گذاشت.

وقتی وارد اتاق شد، کنار بسترم نشست و دستم را روی گونه خود گذاشت.
- گوش کن ززه. تو باید دوباره سالم شوی و بیایی با هم هم‌آواز بشویم.
تازگی‌ها دفترچه تصنیف زیادی نفروخته‌ام. همه از من می‌پرسند هی، آریوالدو!
پس آن فناری کوچولویت کجاست؟ قول می‌دهی دوباره سالم بشوی؟ قول می‌دهی؟

چشم‌هایم فقط آن قدر قدرت و توان داشتند که پرازاشک بشوند و چون گلوریا مراقب بود دچار هیجان نشوم، به ناچار آقا آریوالدو را از اتاق بیرون برد

کم‌کم حالم رو به بهبود رفت. اکنون می‌توانستم کمی غذا فروبدهم و نیز قادر به نگهداشتن مقداری غذا در معده بودم. فقط زمانی که خاطرات به ذهنم می‌آمد و آن‌ها را مرور می‌کردم، تبم بالا می‌رفت و استفراغ‌هایم شروع می‌شد و همراه آن لرز و تکان‌های شدید و عرق سرد می‌آمد. اغلب به سادگی موفق نمی‌شدم صحنه برخورد مانگاراتیا را با اتومبیل، با آن هیبت عظیم و سرعت عبور، از جلو چشمم دور کنم. از مسیح کوچک ملتسانه خواستم اگر اندک لطفی نسبت به من دارد، کاری کند که مرد پر تغالی زیاد زجر نکشد.
گلوریا آمد و دستی به سرم کشید.

- دیگر گریه نکن! همه چیز درست می‌شود. اگر دوست داشته باشی، حاضرم درخت انبه‌ام را به تو هدیه کنم. می‌دانی که هیچ‌کس جرئت ندارد به آن دست‌درازی کند.

ولی برای من به دست آوردن یک درخت انبه پیر و پوسیده، که دیگر حتی

نمی‌توانست میوه بدهد، چه فایده‌ای داشت؟ درخت پرتقال کوچولوی خودم هم به زودی، خیلی زود، قدرت جادویی‌اش را از دست می‌داد و یک درخت کاملاً معمولی مثل بقیه می‌شد. البته اگر اصلاً به این درخت بیچاره مجال می‌دادند و قبل از رسیدن به این مرحله قطعش نمی‌کردند!

برای بعضی‌ها مردن چه قدر آسان است. کافی است یک قطار لعتی از راه برسد و کار را تمام کند. چه قدر کار رفتن به آسمان برایم مشکل بود. همه محکم به پاهایم چسبیده بودند که نگذارند بروم. مهربانی‌های گلوریا و مواظبت‌هایش تا آن جا پیش رفت که توانست مرا قادر سازد کمی حرف بزنم. حتی پایا هم شب‌ها بیرون نمی‌رفت. توتوکا به دلیل سرزنش وجدان خیلی لاغر شده بود. ژان‌دیرا نیز او را علامت کرده و گفته بود: «آتونو آیا این یکی، کافی نیست؟»
 - تو که احساس مرا درک نمی‌کنی. نمی‌دانی چه حالی دارم. من بودم که جریان را برایش گفتم. حتی شب‌ها که می‌خوابم، احساس می‌کنم صورتش را به گونه من گذاشته است و گریه می‌کند.

- حالا دیگر تو گریه نکن. برای خودت مردی شده‌ای و او نیز زنده خواهد ماند. خیالت جمع باشد. دست بردار و بلند شو بدو برو پریم از «گرسنگی و فلاکت» یک قوطی شیر خشک بخر و بیاور.

- پس پول بده؛ چون آن‌ها دیگر حاضر نیستند بابت حساب پایا نسیه بدهند. آن قدر ضعیف و نحیف شده بودم که تقریباً همیشه در حال خواب بودم. دیگر تشخیص نمی‌دادم چه وقت صبح است و چه وقت شب. تب پایین آمده بود و لرز شدید و وضعیت بحرانی مرتب کمتر می‌شد. چشمانم را باز کردم و در حالت نیمه روشن و نیمه تاریک، گلوریا را که هرگز تنه‌ایم نمی‌گذاشت، دیدم. او صندلی متحرک را به اتاق آورده بود و اغلب از شدت خستگی روی آن چرت می‌زد یا می‌خوابید.

- گلوریا، آیا اکنون بعد از ظهر است؟

. تقریباً عزیز دلم.

. نمی خواهی پنجره را باز کنی؟

. سردرد نمی گیری؟

. فکر نمی کنم.

روشنایی داخل شد و توانستم گوشه ای از آسمان صاف را بینم. به دقت، به آسمان چشم دوختم و اشک از چشمانم سرازیر شد.
چه شده ززه؟ چنین آسمان آبی فشنگی را مسیح کوچک به خاطر تو درست کرده است. خودش امروز به من گفت.

او نمی دانست که آسمان برای من چه مفهومی دارد. رویم خم شد و دست هایم را در دست گرفت و بامن شروع به صحبت کرد تا دل گرم و خوشحالم کند. صورتش لاغر شده بود و خسته به نظر می رسید.

. گوش کن ززه، به زودی سالم می شوی و دوباره بادبادک هوا می کنی و موفق می شوی در بازی، خیلی خیلی تیله ببری. از درختان بالا می روی و روی چتری کوچولو اسب سواری می کنی. من هم دلم می خواهد دوباره تو را همان طوری بینم که سرود می خواندی و برایم تصنیف می آوردی. تمام این چیزهای قشنگ مال توست. حتماً شنیده ای که چه قدر اهالی کوچه از کسالت تو ناراحت و اندوهگین اند؟ همه کمبود تو را احساس می کنند و متوجه فقدان آن بچه سرزنده، شادمان و جسور در کوچه شده اند. اما تو باید همکاری کنی؛ باید کوشش کنی و زنده بمانی. باید زنده بمانی؛ زنده بمانی!

. گلولویا، متوجه نیستی؟ من دیگر میلی به زندگی ندارم. اگر دوباره سالم شوم، شیطنت را شروع می کنم و شرور می شوم. تو متوجه این مطلب نمی شوی. ولی من خوب می دانم که دیگر هیچ کس را ندارم که مرا دوست داشته باشد تا به خاطرش سعی کنم عاقل شوم.

. احتیاجی نیست این قدر فکر دوست داشتن و عاقل بودن باشی. مثل

بچه‌های دیگر باش! همان‌طور که همیشه بودی.

«که چه بشود گلوریا؟ برای چه؟ برای آن‌که دوباره مرا کتک بزنند؟ برای آن‌که همه دوباره عذابم بدهند؟ برای آن‌که مرتب به جانم نق بزنند؟ او صورتم را بین دو دستش گرفت و مصمم و قاطعانه گفت: «دقیقاً گوش بده؛ یک موضوع را برای تو سوگند می‌خورم. اگر دوباره سالم شوی، هیچ‌کس، هیچ‌کس، حتی اگر خدا باشد، حق ندارد دستش را روی تو بلند کند. باید اول از روی نعل من رد شوند تا بتوانند به تو دست بزنند. آیا حرف مرا باور می‌کنی؟» با حالتی بی تفاوت پاسخ «هوم» رضایت‌آمیزی به او دادم. راستی نعلش یعنی چه؟

برای اولین بار، صورت گلوریا را برق شادمانی پوشاند و به فقهه خندید. چون توجه من برای فهمیدن معنی کلمات پیچیده، او را مطمئن کرده بود که دوباره به زندگی میلی پیدا کرده‌ام.

نعلش همان مرده است. جنازه هم همان معنی را می‌دهد ولی حالا وقت آن نیست که در مورد این چیزها حرف بزنیم. صحبت در این مورد لطفی ندارد. من هم همین عقیده را داشتم؛ ولی نمی‌توانستم خود را از این فکر که مرد پرتغالی چند روز است به نعلش مبدل شده است، رها سازم. گلوریا همچنان از این در و آن در حرف می‌زد و همه جور وعده‌ای می‌داد. ولی من به آن دو پرند، به آن بلبل آبی‌رنگ و به آن قناری می‌اندیشیدم. راستی چه بلایی بر سر آن دو آمده بود؟ شاید از شدت اندوه، مثل بلبل کوچولو و خوش‌الحان اورلاندو، که پره‌های سرخی داشت، مرده باشند. شاید در قفسشان را باز و آن‌ها را آزاد کرده بودند که خود این کار هم به مفهوم به کشتن دادن آن‌ها بود. آخر آن‌ها که دیگر قادر به پرواز نبودند و مطمئناً مجبور می‌شدند احماقانه روی درختان پرتقال میخکوب باقی بمانند تا بچه‌ها با تیر و کمان هایشان خدمتشان برسند.

وقتی زیکو پول خرید دانه برای بلبل‌هایش را نداشت، در قفس‌ها را گشود

و آن‌ها را رها کرد و وضعیت غم‌انگیزی به وجود آورد. حتی یکی از آن پرندگان کوچک نتوانست از سرنوشت غم‌انگیز خود بگریزد. همه با تیر و کمان بچه‌ها هدف قرار گرفتند و کشته شدند.

به تدریج در منزل همه چیز آهنگ معمول خود را بازیافت. سروصداهای معمولی روزانه در خانه، کم‌کم برقرار شد. مامان به سر کارش برگشت. صدلی متحرک به داخل اتاق پذیرایی و به جای همیشگی خود انتقال یافت. فقط گلوریا همچنان سر پست خود باقی ماند. او خیال داشت تا زمانی که روی پاهایم استوار نشده‌ام، در کنارم باشد و مرا تنها نگذارد.

این سوپ گوشت را بخور؛ ژاندرامرغ سیاه را سر بریده و پخته است. فقط برای آن که برای تو سوپ جوجه درست کند بین چه بوی خوبی می‌دهد! سپس قاشق سوپ را فوت کرد تا آن را خنک کند.

«اگر دوست داشته باشی، می‌توانی نان را در قهوه تلیت کنی. مثل من؛ ولی کاری کن که دهانت صدا ندهد! خیلی زشت است.»

عجب؟ این دیگر یعنی چه؟ تو که خیال نداری به خاطر آن که مرغ سیاه مرده است، گریه کنی؟ مرغ پیری بود. آن قدر پیر بود که دیگر نمی‌توانست تخم بکند.

«آنقدر تقلا کردی تا سرانجام کشف کردی من کجا زندگی می‌کنم.»
می‌دانم کدام رامی گویی. همان پلنگ سیاه باغ وحش خودت رامی گویی.
مهم نیست. یک پلنگ سیاه جدید می‌خریم که خیلی هم وحشی‌تر از این یکی باشد.

«بسیار خوب ای فراری کوچولو، تمام این مدت کجا مخفی شده بودی؟»
گلوریا، حالا نه. اگر چیزی بخورم دوباره بالا می‌آورم.
پس اگر بعداً بدهم، می‌خوری؟

آن وقت بود که بدون آن که بتوانم جلو خودم را بگیرم، کلمات از دهانم بیرون ریختند:

«به توقول می‌دهم خوب و عاقل باشم و دیگر دعوا راه نیندازم؛ حرف‌های بد بد از دهانم بیرون نیایند و دیگر هیچ وقت آن حرف زشت با من را نگویم. ولی دوست داشتم همیشه پهلوی تو بمانم. گلوریا با نگرانی به من خیره شد؛ چون گمان می‌کرد دوباره از هر دری شروع به صحبت با چتری کوچولو کرده‌ام.»

ابتدا خش‌خش ملایمی از پشت پنجره به گوش رسید و سپس ضرباتی به آن زده شد. از پشت پنجره صدای قشنگی طنین انداخت:

«ززه!»

برخاستم و سرم را به قاب پنجره تکیه دادم.

«کیه؟»

«منم، باز کن!»

آهسته چفت پنجره را باز کردم تا گلوریا بیدار نشود. به تاریکی خیره شدم. گویی معجزه شده بود. چتری کوچولو در برابرم ایستاده بود. اوزیر تمام زینت‌ها و آویزهایش می‌درخشید.

«اجازه می‌دهی پیش تو بیایم؟»

«حتماً؛ ولی مواظب باش سرو صدا نکنی. ممکن است خواهرم بیدار شود. مطمئن باش!»

با یک پرش وارد اتاق شد و من دوباره روی تختم برگشتم.

نگاه کن چه کسی را با خودم آورده‌ام؟ او اصرار داشت به ملاقات تو بیاید. دستش را دراز کرد و چیزی را به من نشان داد. چیزی شبیه یک پرنده نقره‌ای

رنگ در آن دیدم.

چتری کوچولو، خوب نمی‌توانم او را به‌جا بیاورم.

با دقت نگاهش کن. غافلگیری بزرگی است. حسایی تعجب می‌کنی. من

به او پره‌های نقره‌ای پوشانده‌ام. قشنگ نشده؟

اوه، لوچیانو! چه قدر قشنگ شده است! کاش همیشه این شکلی باشد.

لوچیانو، من تصور می‌کردم تو یکی از پرندگان افسانه‌ای داستان حاجی

لک‌لک هستی.

با محبت تمام دست نوازشی بر سرش کشیدم. اولین بار بود که احساس

می‌کردم چه قدر نرم و لطیف است و نیز فهمیدم یک خفاش هم تا چه اندازه

مهربانی و محبت را دوست دارد.

چیزی هست که تو به آن توجه نکرده‌ای. با دقت نگاهم کن!

دور خودش چرخ می‌زد.

مهمیزهای تام میکس را دارم. کلاه کن می‌تارد و دو تا هفت تیر فرد تامپسون

را. کمربند پهن و چکمه‌های بلند ریشارد تالماس را هم دارم. از این‌ها گذشته،

آقا آریوآلدو آن پیراهن چهارخانه را که خیلی به تو می‌آمد، عاریه داده است.

چتری کوچولو تا حالا این همه چیزهای قشنگ را یک‌جا و با هم ندیده

بودم. چگونه توانسته‌ای همه را با هم به دست بیاوری؟

فقط لازم بود برای آن‌ها شرح دهم که تو مریض هستی. همه را به من دادند.

افسوس که نمی‌توانی همیشه با این پوشش باقی بمانی!

مرتب به چتری کوچولو نظر می‌انداختم و با خودم می‌اندیشیدم که آیا

می‌داند چه سرنوشت غم‌انگیزی پیش رویش قرار دارد. با وجود این حرفی نزد

لب تخم نشست. نگاهش سرشار از محبت و در عین حال نگرانی بود. همان‌طور

که چشم به من دوخته بود، صورتش را نزدیک آورد.

صیقل کوچولو، چه شده؟

- ولی صیقل کوچولو که تو هستی، چتری کوچولو!
 - بسیار خوب پس تو صیقلک هستی. مگر من حق ندارم تو را همان‌طور که
 مرا دوست داری، دوست داشته باشم؟
 - این‌طوری حرف نزن! دکتر قدغن کرده است که من گریه کنم یا به هیچ‌ان
 بیایم.

- من هم چنین قصدی ندارم. برای این آمده‌ام که اشتیاق بسیار زیادی به
 دیدن تو داشتم. چون دوست داشتم تو را دوباره سالم و شادمان ببینم. در زندگی
 همه چیز گذراست. به علاوه دلم می‌خواهد تو را با خودم به گردش ببرم. می‌آیی؟
 - آخر خیلی ناتوان هستم.

- مقداری هوای پاک حالت را جا می‌آورد. کمک می‌کنم از راه پنجره بیرون
 بروی.

و ما بیرون رفتیم.

کجا می‌رویم؟

- در امتداد مسیر کانال کشی گردش می‌کنیم.

- ولی من دیگر دوست ندارم هرگز از خیابان «بارون کاپانه‌ما» بگذرم. هرگز
 تا ابد!

- تا انتهای خیابان «دوس آکودس» می‌رویم.

چتری کوچولو به اسبی تبدیل شد که قادر به پرواز بود. لوچیانو روی شانه
 من نشسته و خوشحال بود که همراه ماست. در کنار جریان آب، چتری کوچولو
 دستم را گرفت تا بتوانم تعادل را روی لوله‌های بزرگ حفظ کنم. در جای جای
 لوله‌ها، که رخنه‌هایی ایجاد شده بود، آب مثل چشمه باریکی فوران می‌کرد،
 بیرون می‌زد، پاهایمان را خیس می‌کرد و ما خیلی خوشمان می‌آمد. خیس شده
 بودیم و رطوبت و نم آب کف پاهایمان را قلقلک می‌داد. کمی سرم گیج
 می‌رفت؛ ولی شادی همراه بودن با چتری کوچولو و سواری گرفتن از او،

احساس سلامت مجدد می داد و قلبم بدون ناراحتی می تپید. ناگهان از دور صدای سوتی طنین انداخت.

چتری کوچولو تو هم شنیدی؟

صدای یک قطار است. خیلی از این جا دور است.

ولی سروصدای عجیبی مرتب نزدیک و نزدیک تر می شد. سوت جدیدی پرده سکوت را درید. وحشت تمام وجودم را فرا گرفت.

خودش است، چتری کوچولو. مانگاراتیاست. آدمکش!

صدای چرخ های قطار بر ریل ها گوش خراش تر می شد.

بیا بالا چتری کوچولو! زود باش چتری کوچولو، زود باش

چتری کوچولو به دلیل مهمزه های براق و لغزنده اش نمی توانست روی لوله ها سوار شود و تا حدودی مستأصل شده بود.

بلند شو چتری کوچولو! دست را به من بده! او می خواهد تو را بکشد؛ او

می خواهد تو را بکشد! می خواهد تو را خرد کند. می خواهد تو را تکه تکه پاره کند!

تازه چتری کوچولو با زحمت بسیار از روی لوله ها بالا رفته بود که قطار

لعتی با صدای رعد آسایی از کنارمان عبور کرد. سوت کشید و دود سیاهی بیرون داد.

آدمکش! آدمکش!

قطار با سرعت تمام به حرکتش در روی ریل ادامه می داد و از میان

قهقهه های دیوانه واری که سرمی داد، صدایش به گوش می رسید که تکرار

می کرد: «من تقصیری نداشتم... من تقصیری نداشتم... من تقصیری نداشتم...»

من تقصیری نداشتم...»

تمام چراغ های خانه روشن شد و هیكل های خواب آلودی به اتاقم هجوم

آوردند.

حتماً دچار کابوس شده است!

مامان مرا در میان بازوانش گرفت و به سینه فشرد تا حق حق گریه‌ام را آرام کند.

پسرم، خواب دیده‌ای... نگران نباش، کابوس بود.

دوباره شروع به استفراغ کردم و این در حالی بود که گلوریا برای لالا تعریف می‌کرد: «وقتی بیدار شدم شنیدم او فریاد می‌کشید و می‌گفت: «ای آدمکش!» او در عین حال کلماتی مثل کشتن، خرد و خمیر کردن و تکه پاره کردن را هم بر زبان می‌آورد. خدای من، چه وقت همه چیز پایان می‌یابد و روال عادی می‌گیرد؟ چند روز بعد، همه چیز پایان گرفت و من محکوم به ادامه زندگی شدم. محکوم به زندگی و آن روزی بود که گلوریا شاد و سرحال داخل شد. من در تخت خوابم نشسته بودم و با اندوه زیادی به زندگی فکر می‌کردم.

نگاه کن، ززه!

شکوفه سفید کوچولویی در دست داشت.

این اولین شکوفه‌ای است که چتری کوچولو داده است! او به زودی درخت پر تقال بزرگی می‌شود و شروع به میوه دادن می‌کند.

شکوفه سفید را بین انگشتانم گرفتم و گل برگ هایش را از هم گشودم. دیگر خیال نداشتم برای هر چیز جزئی گریه کنم. حتی اگر موضوع این باشد که چتری کوچولو با دادن این شکوفه بخواهد با من وداع کند رؤیاهایم به واقعیات دردآوری تغییر ماهیت داده بودند.

حالا می‌خواهیم کمی حریره بخوریم و سپس به گردش در خانه بپردازیم.

بیا، مثل دیروز!

شاه لوئیس روی بسترم جهید. دیگر اجازه می‌دادند مدت زیادی پیش من باشد. او ایل نمی‌گذاشتند؛ چون نمی‌خواستند او تحت تاثیر قرار بگیرد و ناراحت شود.

ززه...

چه می خواهی شازده کوچولوی من؟
او واقعاً یک شازده بود. بقیه، تصویرهای پیک و دل و خشت ورق های بازی
بودند و در اثر دست مالی کثیف می شدند.
- ززه من تو را خیلی دوست دارم.
- من هم تو را دوست دارم، لوئیس.
- آیا امروز با من بازی می کنی؟
- بله؛ کدام بازی را ترجیح می دهی؟
- دوست دارم به باغ وحش برویم و سپس به اروپا. بعداً میل دارم به جنگل
بکر حاشیه آمازون برویم و با چتری کوچولو بازی کنیم.
- اگر خیلی خسته نشوم، می توانیم تمام این بازی ها را با هم بکنیم.
گلوریا، سعادت بار و شادمان، ما را که بعد از صرف صبحانه دست در دست
هم به قسمت عقب باغچه می رفتیم، نظاره می کرد. او در حالی که نفس راحتی
می کشید، به در تکیه داده بود. قبل از آن که به مرغ دانی برسیم، من روی برگردانم
و به او چشمکی زدم. چشمانش از خوشحالی برق زد. برایم روشن بود که در
مغزش چه می گذرد. قطعاً با خود می گفت: «خدا را شکر او دوباره به دنیای
رویا های قدیمی اش بازگشته و زندگی را از سر گرفته است!

- ززه؟

- هوم!

- پس پلنگ سیاه کجاست؟

چه قدر برایم سخت بود که دوباره به سختانی پردازم که دیگر به آن ها
اعتقادی نداشتم. شاید بهتر بود واقعیت را می گفتم: «احمق جان، اصلاً در این جا
پلنگ سیاه وجود خارجی نداشته است. ما فقط یک مرغ سیاه پیر داشتیم که
آن را نیز من وقتی در یک سوپ پخته بودند، می خوردم.» ولی به جای آن گفتم:
لوئیس فقط دو تا بچه شیر هنوز در این جا هستند. پلنگ سیاه برای مرخصی

به جنگل های بکر حاشیه آمازون رفته است.

این طوری خیلی بهتر بود. باید او را در تصورات و عوالم کودکانه اش باقی می گذاشتم. من هم مثل او کوچک بودم و همین چیزها را باور داشتم. چشم های شازده کوچولو از حیرت باز شد.

در جنگل بکر همین جا؟

نترس! او به جای خیلی دوری رفته است و دیگر نمی تواند راه برگشت را پیدا کند.

به تلخی تمام لبخند زدم. آخر جنگل بکر حاشیه آمازون ما، مرکب از نیم دوجین درخت پرتقال تیغ دار بود.

می دانی لوئیس، ززه خیلی ضعیف است و مجبور است برگردد. فردا صبح دوباره با آن تسمه نقاله و دگمه ها بازی می کنیم یا هر بازی ای که تو دوست داشته باشی.

موافقت کرد و آهسته با من برگشت. کوچک تر از آن بود که بتواند واقعیات را درک کند. دوست نداشتم تا کنار نهر، کنار رود آمازون بروم. دوست نداشتم چتری کوچولو را، که قدرت جادویی خود را از دست داده بود، ببینم. لوئیس نمی توانست بفهمد که این شکوفه سفید کوچولو باعث وداع بین من و چتری کوچولو شده است

فصل ۸

درختان کهن سال زیادی وجود دارند

هنوز شب کاملاً سایه نگسترده بود که خبر تایید شد. به نظر می‌رسید که دوباره اوقات خوب و آرامش بخش به خانه و خانواده ما بازگشته است. پاپا مرا بغل کرد و جلو چشمان همه، روی زانو نشاند. صدلی‌اش را به آرامی تکان می‌داد تا من سرگیجه نگیرم.

پسرم، دیگر همه چیز سپری شده است؛ همه چیز. تو هم خودت روزی پدر خواهی شد و تجربه خواهی کرد که چگونه در زندگی لحظات سنگینی برای یک مرد وجود دارد که در آن لحظات هیچ موفقیتی حاصل نمی‌شود و انسان در چنان اشک و نومیدی غرق می‌شود که گویی تمام شدنی نیست. ولی اینک همه چیز سپری شده است. پاپا به سمت مدیر داخلی کارخانه سانتوآلکیو برگزیده شده است. دیگر هرگز کفش‌های تو در عید میلاد خالی نخواهد ماند. کمی مکث کرد. گویی او هم نمی‌توانست آن ماجرا را تا پایان زندگی‌اش فراموش کند.

ما سفری طولانی خواهیم کرد. دیگر نیازی نیست مامان کار کند. خواهرانت هم همین‌طور. آیا تو هنوز آن مدال را، که سر یک سرخ پوست رویش حک شده بود، داری؟

توی جیب‌هایم جستجو کردم و آن را یافتم.
خوب، خیال دارم یک ساعت جدید بخرم تا تو آن را به این مدال بیاویزی.

روزگاری مال تو خواهد شد..

پورتوگا، میدانی کاربوروندوم یعنی چه؟

پاپا همچنان حرف می‌زد و حرف می‌زد. صورت ریش‌دارش گونه‌ام را می‌خراشید. بوی عرق پیراهن کهنه‌اش آزارم می‌داد. از روی زانوانش پایین جستم و به طرف در آشپزخانه رفتم. در آستانه آن روی پله نشستم و در زیر نور کم جان روز، باغچه را تماشا کردم. عصبانی نبودم؛ ولی قلبم دچار عصبان شده بود.

این مرد که مرا روی زانو نشاند، چه می‌خواهد؟ او پدر من نیست. پدر من مرده است. مانگاراتیا او را کشته است!

پاپا مرا دنبال کرد و دید که چشمانم دوباره پر از اشک شده‌اند. خم شد تا با من حرف بزند:

گریه نکن پسر! ما به زودی به خانه بزرگی اسباب‌کشی خواهیم کرد. یک رودخانه درست و حبابی از پشت خانه‌مان جریان خواهد داشت و در آن‌جا درختان بزرگ زیادی خواهد بود که همگی به تو تعلق خواهند داشت. اجازه داری به آن‌ها تاب ببندی و تاب بازی کنی.

او هیچ درک نمی‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که من در طول زندگی‌ام دیگر هرگز درختی به قشنگی شاه‌زاده خانم کارلوتا نخواهم داشت.

اولین کسی که اجازه خواهد داشت درختش را انتخاب کند، تو هستی.

به پاهایش چشم دوختم. انگشت‌های پایش از توی دم‌پایی به بیرون چشم دوخته بودند. به نظر می‌آمد درخت پیری با ریشه‌های پوسیده است. او یک درخت بود. پدر درخت‌ها بود؛ ولی درختی که تقریباً من او را نمی‌شناختم.

حالا یک چیز دیگر؛ بدان که درخت پرتقال کوچکت را فعلاً قطع نمی‌کنند.

اگر هم قرار شود آن را ببندازند، وقتی این کار را خواهند کرد که تو از این‌جا خیلی دور شده باشی و از قطع شدن آن ناراحت نخواهی شد.

حق‌کنان زانوانش را بغل زدم.

پاپا، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد! هیچ فایده‌ای ندارد!

وقتی به صورتش نگاه کردم، تقریباً از گریه خیس بود زیر لب زمزمه کردم
و گفتم: «پاپا او را مدت‌هاست که قطع کرده‌اند. بیش از یک هفته است که آن‌ها
او را، درخت کوچک پرتقال مرا، به خاک انداخته‌اند.»

اعتراف نهایی

ای مانوئل والادرس عزیزم، از آن زمان سال‌های بسیار گذشته است. اکنون من چهل و هشت سال دارم؛ ولی اغلب اشتیاقی و احساسی در من بال می‌گشاید که چه قدر خوب بود اگر انسان همیشه کودک می‌ماند.

تو می‌توانستی هر زمانی ظاهر شوی و به من عکس ستارگان سینما و بیش از آن تیله بدهی. تو بودی که به من یاد دادی که محبت و لطافت در زندگی چه مفهومی دارد

ای پورتوگای محبوبم! زمانی که فهمیدم بدون محبت، زندگی هیچ مفهومی ندارد، تصمیم گرفتم تیله و عکس تقسیم کنم. در کاری که می‌کنم، گاهی موفق هستم و گاهی - که بیشتر چنین است - اشتباه می‌کنم. در آن زمان‌ها و در آن دوران‌ها، که عصر ما بود، نمی‌دانستم که خیلی قبل از آن، شاه‌زاده دیوانه‌ای در حالی که می‌گریسته، مقابل محراب مقدس زانو می‌زده و از شمایل مقدس سؤال می‌کرده است: «چرا بعضی چیزها را برای بچه‌های کوچک می‌گویند؟»

پرتهالی عزیزم! حقیقت آن است که این بعضی چیزها را خیلی زود برای من تعریف کرده‌اند

خداوند با تو باد!

خوزه مارودو راسکلونسوس در سال ۱۹۲۰ در ریودوژانیرو

از یک پدر پرتغالی و یک مادر سرخ پوست به دنیا آمد.

داروسازی، حقوق و فلسفه خواند.

نوشته‌های وی دارای سبکی طنز گونه، همراه با تخیل و لطافت است.

در نوشته‌هایش از انسان، حیوان و اشیا تاثیر می‌پذیرد وقایع را با طنز می‌پروراند.

این کتاب زندگی ززه پسرک ۵ ساله‌ی دوره گرد دوست داشتنی است

که می‌خواهد وقتی بزرگ شد، شاعر شود و سرانجام هم به آرزویش می‌رسد.

ززه در بزرگی، خوزه مارودو راسکلونسوس می‌شود و آثارش جزو پرفروش‌ترین

کتابها و خودش جزو بزرگترین نویسندگان برزیل به حساب می‌آید.